



ناسور

مریم سادات نیکنام



ناسور

مریم سادات نیکنام
صفحه آرایی: دپارتمان طراحی مجموعه نشر علی
نسخه الکترونیک اختصاصی
منتشر شده توسط اپلیکیشن تخصصی نشر علی

انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر بوده و هرگونه
انتشار بدون کسب اجازه کتبی پیگیرد قانونی دارد



الهی به امید تو



ناسور

پوشه‌ی نارنجی را روی دو زانو گذاشتم و بغضم را فرودادم. نگاهی گذرا سمتش انداختم و دوباره زل زدم به مقابل. تهدیدوار گفتم :

_ فقط امیدوارم همه‌ی حرف‌هایی که این مدت به خوردم دادی حقیقت باشه. که اگه نباشه...

نگاهم کامل روی صورتش نشست. نیش خند معناداری زد و یک لنگه‌ی ابرویش را بالا داد. چشم‌درچشمم زمزمه کرد :

_ که اگه نباشه؟

_ که اگه نباشه اون‌ی که باخته تویی، نه من. چون در اون صورت شک نکن که همه‌چی رو می‌گم و تتمه‌ی آبروی نداشته‌تم با این مدارک به باد میدم.

خندید، خونسرد و بی‌خیال، طوری که انگار عین خیالش هم نیست ممکن است بعد از این چه پیش بیاید. درواقع با خنده‌اش داشت میگفت هرچه بادآباد، هرچه پیش آید خوش آید! من خیلی بد تهدید کرده بودم یا او باکی از من و

تهدیدم نداشت؟

خندید و قشنگ ریزبه ریز صورت پر از درد من را با نگاهی که رنگ و بوی هوس داشت درنوردید. خندید و دل من از خنده و نگاهش زیر و رو شد. در نهایت دستی به پایین صورتش کشید و به پوشه اشاره زد.
_ خودتم خوب میدونی که حقیقته. دلیلشم مثل روز روشن، حضور ماهرخ تو خونه‌ی حاج رسول و...

نگاهم بی‌اراده تند شد. خیلی خونسرد مکتی کرد و ادامه داد :

_ میفهمی که چی می‌گم! حاج رسول، مادرت، و یه...

تند و ضربتی پریدم وسط حرفش.

_ هنوز هیچی ثابت نشده. فعلاً اینا به مشت کاغذ کی‌شده‌س و دشمنی تو با حاج رسولم کاملاً مشخصه. پس تا وقتی همه‌چی در حد حرفه، توصیه میکنم جلوی دهن‌ت و بگیری و مواظب حرف زدنت باشی.

باز هم خندید، با صدا و بی‌پرده. عجب آدمی بود! محض خاتمه دادن به این بازی مسخره، دستم روی دستگیره‌ی در نشست که گفت :

_ کجا؟ صبر کن، هنوز حرفامون تموم نشده.

در را نیمه‌باز گذاشتم و پای راستم روی زمین قرار گرفت.

_ فکر نمی‌کنم حرف دیگه‌ای بین ما باقی مونده باشه.

_ ولی من فکر میکنم تو هنوز به جواب به من بدهکاری.

تقریباً وا رفتم. کمی خودم را داخل کشیدم و نگاهم را به پوشه‌ی میان پنجه‌هایم دادم. تمام سعیم را کردم که جمله‌ی آخرش را ندیده بگیرم و بی‌غرض جواب بدهم.

_ ببین، واقعاً نمیدونم تو دنبال چی میگردی، ولی من همون روز اول موضع خودمو مشخص کردم.

سکوت کردم. نفسی گرفتم و با نگاه به چشمان منتظرش ادامه دادم :

_ من و تو به درد هم نمی‌خوریم، ولو این که یه هدف مشترک داشته باشیم.

البته اونم بستگی به این داره که هرچی درمورد حاج رسول گفتی، درست از آب دربیاد و ادعات ثابت بشه. در غیر این صورت که دیگه هیچی باقی نمیمونه



جز یه مشت کینه و دشمنی که میتونه یه فامیل و از ریشه بزنه.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و پلک روی هم گذاشت.

اینایی که گفتی جواب من نیست سارا. من به خاطر تو خطر کردم، پا روی خیلی چیزا گذاشتم. از داییم کینه به دل داشتم، درست. میخواستم زهرمو بهش بریزم، درست. ولی برای این که به تو ثابت کنم چه قدر خاطرت برام عزیزه...

باز پریدم وسط حرفش. اصلاً حرف که میزد، صدایش روی اعصابم بود و بی‌اراده وادارم می‌کرد بپریم وسط جمله‌هایش و حرفش را قطع کنم.
- تمومش کن لطفاً! شیش ماه پیش گفتیم، الان می‌گم، بگرد دنبال تیکه‌ی خودت. من و تو تیکه‌ی هم نیستیم مازیار. خواهش میکنم بفهم.
پوشه را بالا گرفتم و اشاره زدم :

- و اینم که میگی به خاطر من خطر کردی رو هیچ وقت نمی‌پذیرم. تو به خاطر خودت رفتی تو دل خطر، نه من. و چون دنبال شریک برای انتقام می‌گشتی، پای منم کشیدی تو میدون. وگرنه من داشتم زندگیمو می‌کردم. خوب یا بد اسمش زندگی بود که متأسفانه به لطف حرفای تو دیگه نیست.

- ولی این حرفا چیزی از احساس من به تو کم نمی‌کنه. من پا پس نمی‌کشم.
آه پرصدایی بیرون دادم. چه آدم سمج و خیره‌ای بود!
- متأسفم! فقط خودت و خسته میکنی.

- متأسف نباش، چون بالاخره به دستش می‌آرم.
نگاهم پرسشی شد. لبخند پت‌وپه‌نی زد و با اشاره به قلبم جواب داد :
- دلتو می‌گم.

نیش خند زدم. کل کل کردن بی‌فایده بود. هر چه می‌گفتم، این مرد باز حرف خودش را میزد. در را کامل باز کردم و با گفتن هر طور مایلی، پیاده شدم. کمی خودش را سمت من کشید و گفت :

- می‌رسوندمت خب!

دست به در گرفتم و خم شدم. جواب دادم :

- ممنون، ماشین آورده‌م. بعدشم بابامیرزا اینجا سرشناسه، ما رو با هم

نبینن بهتره.

_ اوکی، پس مواظب خودت باش!

با لبخندی تصنعی که گوشه‌ی لبم نمودار شد، دستی برایش بلند کردم و با بستن در از ماشینش فاصله گرفتم. عرض خیابان را با حالت دو رد کردم و دزدگیر ماشین را زدم. صدای تیک آف ماشینش را شنیدم و بی‌خیال شدم. این مرد چه حوصله‌ای داشت واقعاً! در این شش ماه چند بار از تهران کوبیده و تا شیراز آمده بود که من را قانع کند. در ماشین را باز کردم و خودم را پرت کردم داخل. پوشه‌ی نارنجی‌رنگ را با نفرت انداختم روی صندلی شاگرد و جفت پنجه‌هایم را به فرمان گرفتم. اگر حرف‌ها و اسنادی که تحویلیم داده بود واقعیت داشت که واویلا می‌شد. کم خودم رنج دوری و مصیبت نداشتن کشیده بودم، با ثابت شدن این حرف‌ها رسماً نابود می‌شدم. قفسه‌ی سینه‌ام را از هوای زمستانی پر و خالی کردم و در ماشین را محکم بستم. فعلاً که همه‌چی ز در حد حرف بود و البته همین حرف‌ها هم روز و شب برایم نگذاشته بود. ولی خب با این فکر حداقل میتوانستم خودم را قانع و آرام کنم تا با گذر زمان واقعیت روشن و حقایق برملا شود. فقط تحت این شرایط بود که موفق می‌شدم بعد از ماه‌ها یا بهتر بود بگویم بعد از سال‌ها یک نفس آسوده بکشم.

وارد خانه شدم و ماشین را وسط حیاط پارک کردم. محمدعلی نبود و مجبور بودم برای بستن در خودم اقدام کنم. برگشتم و به ضرب و زور لولای زنگ‌زده‌ی در را جا انداختم و ابتدا به سمت ساختمان بی‌بی رفتم. همه‌ی دردهای عالم که روی دلم سنگینی می‌کرد، باز هم نمی‌توانست مانع دیدار من با این پیرزن نورانی شود. تقه‌ای به در زدم و طبق معمول با سر و صدا وارد شدم.

_ بی‌بی گل، بی‌بی جونم، هستی؟

صدای الله اکبرش وادارم کرد زبان به دهان بگیرم و مؤدب یک گوشه منتظر بنشینم تا نمازش تمام شود. بوی آبگوشتش در دلم ولوله‌ای به پا کرد و به گرسنگی‌ام دامن زد. دوزانو کنار دیوار نشستم و با اشتیاق تمام هیکل ریزه‌میزه‌اش را میان چادر سفید تماشا کردم. این پیرزن دوست‌داشتنی منبع انرژی مثبت بود. تمام رفتار و سکناش جور خاصی به دل مینشست و آدم را



وادار می‌کرد بی‌اختیار لبخند بزند و غم‌هایش را فراموش کند.
سلام نمازش را داد. سرش را چپ و راست کرد و دست‌هایش را چندین بار
روی دوزانو زد.

_ سلام بی‌بی. قبول باشه.

_ سلام به روی ماهت. قبول حق دخترم. کجا بودی تا الآن؟ کم‌کم داشتم
نگران می‌شدم.

دوزانو خودم را روی فرش جلو کشیدم. سرم را روی پایش گذاشتم و دراز
شدم.

_ الهی قربون اون دل نازک همیشه‌نگرانت برم من. آخه من کجا رو دارم که
برم؟ همین دور و اطراف به چرخ زدم، دم آخری چیزی از قلم نندازم. همین.
دستان مهربان و چروکیده‌اش به نوازش سرم رفت.

_ چیزیام خریدی؟

_ نه. هرچی چشم انداختم، چیزی به‌نظرم نیومد.

_ خب بازم اگه چیزی به‌خاطرت رسید، بگو تا بگم محمدعلی بگیره. لنگ
نمونی یه وقت خدای نکرده.

لبخند زدم، لبخندی که مطمئن بودم از چشم بی‌بی پنهان خواهد ماند.

_ حرفا می‌زنی بی‌بی! مگه کجا دارم میرم؟ بیابون که نیست لنگ چیزی
بمونم. نه‌ایتش می‌گردم، چیزی لازم داشتم همون‌جا می‌گیرم.

_ خب تا جا بیفتی زمان میبره مادر. دلم قرار نداره. بارت که بسته باشه،
خیالم راحت‌تره.

_ من فدای تو بشم، بارم و که خیلی وقته بسته‌م.

_ میدونم دخترکم. اتفاقاً پیش پای خودت محمدعلی برد فرودگاه تحویل
داد. منظورم خرده‌ریز بود، هرچی قراره فردا با خودت ببری.

لبخندم وسیع‌تر شد. دستم را روی دست نرم و چروک‌خورده‌اش گذاشتم
و گفتم:

_ با اجازه‌ت فردا خودمم و یه کیف‌دستی. همه‌ی خرده‌ریزمم یه کیف پوله
و دو تا عابربانک و حالا اگه بشه یه ضدآفتاب ناقابل که زیر آفتاب درپیتی

تهرون پوستم خراب نشه.

نفس گرفت، نفسی که بیشتر شبیه آه بود.

_ برو خدا به همرات. فقط خیلی مواظب خودت باش. تهرون بزرگه و تو کوچیک. حواست باشه یه وقت گم نشی تو دل این شهر بزرگ که من دق میکنم این آخر عمری.

منظورش را از گم شدن میفهمیدم. میدانستم همه‌ی نگرانیاش این است که بروم و رنگ عوض کنم. بروم و یکی شوم عکس اینی که الان هستم، یکی که اصل خود را فراموش کرده و به قول ما امروزیها فازش عوض شده.

_ نگو دق میکنی که پای رفتنمو میبندی بی‌بی. تو رو خدا بذار به دل درست برم!

دست کشید روی سرم.

_ به دل درست برو، ولی درست برو.

جا خوردم. حرفش بودار بود و وادارم کردم سر از روی پایش بلند کنم. گردنم را بالا گرفتم و متعجب پرسیدم:

_ درست برم؟ یعنی چی بی‌بی؟ جای غلطی میرم یا راه غلط، کدومش؟

لبخند زد، لبخندی به قشنگی شکوفا شدن غنچه‌ی لاله، لبخندی که دلت می‌خواست هر بار زمان برگردد به عقب و باز تکرار و تکرار شود. با دست سرم را روی زانو هدایت کرد.

_ امروز بابامیرزات میگفت سر از کار این دختر در نمی‌آرم. اون زمان که ما میگفتیم و اصرارش می‌کردیم، نفرت. حالا که ما مخالفیم، علم کرده که درس و دانشگاه دارم و اگه نَرَم، ال می‌شه و بل می‌شه.

نفس کوتاهی گرفت.

_ گفتمش حاجی نگران نباش، سارا دختر عاقلیه، حتمی درس داره که می‌گه. گفت نگرانم گلنار خانم. هزاری هم که بگی، باز من می‌گم بیخود نیست این دختر یهوویی تصمیم گرفته از ما دور بشه.

پلک روی هم فشردم تا با دردی که درونم غوغا کرده بود مقابله کنم. بی‌بی صبورانه ادامه داد:



_ از تو چه پنهون، نخواستم جلوی بابات بگم، اما منم ته دلم میگه بیخود نیست که تو یهویی از این رو به اون رو شدی!

نفسی پس دادم تا با تسلط کامل جوابش را بدهم.

_ دمتون گرم دیگه! تا چشم من و دور میبینید، میشینید پشت سرم صفحه گذاشتن. داشتیم بی بی؟ دستت درد نکنه! حالا بابامیرزا رو بگی، یه چیزی. شما دیگه چرا دل به دلش میدی و حرفش و تأیید میکنی؟

_ دل به دلش ندادم. گفتم که دلم گواهی میده دختر، دست خودم نیست.

لب‌هایم را به هم جمع کردم و دلخور گفتم:

_ وَاَلَا منم نمیفهمم. یه زمانی همه تون دورهم کرده بودین که برو تهران، مادرت حق داره و چشم به راه بچه شه و از این حرفا. حالا که خودم تصمیم به رفتن گرفته‌م، میگین نرو، چرا داری میری و دلمون رضا نیست. خودتون بگید. شما جای من بودید، گیج نمی‌شدید؟

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد، اما دستان بی بی هم چنان روی پیشانی من کار می‌کرد.

_ جونم برات بگه که اون موقع تو بچه بودی. ما گفتیم تو عالم بچگی میری با پسرای حاج رسول بزرگ میشی، میشین عین خواهر و برادر. اما الان خانمی شدی برای خودت. اونا هم مردی شده‌ن برای خودشون. به قول ما قدیمیا، آتیش و پنبه رو نباید کنار هم گذاشت مادر. زودتر رفته بودی، دل ما هم این قدر نمی‌جوشید برای یه دونه دخترمون.

خنده‌ام گرفت. دستم را بالا بردم و روی دستش کشیدم.

_ به دلتون بگید بیخود می‌جوشه. مگه همین شما نبودین که تا چند وقت پیش سنگ پسرای حاجی رو به سینه میزدین و میگفتین پسرای حاج رسول فلان و چنان؟ خب دیگه دل جوشه تون واسه چیه؟ اگه خوبن که همه چی حل می‌شه. اونا خوبن، منم سعی میکنم خوب باشم که پنبه کنار آتیش گر نگیره.

آخر حرفم با خنده در آمیخت. بی بی شیطونی حواله‌ام کرد و گفت:

_ تو از اونا هم بهتری، ولی مادر از شیطان نمی‌شه غافل بود. به قول حاج خانم معزی، شیطان برای دستای خالی کار زیاد داره مادر.

خندیدم.

_ خب منم قول میدم همیشه یه چیزی بگیرم دستم و شیطون رو دست به سر کنم. اوووممم، مثلاً کتاب، خوبه؟ این جوری شیطونم میفرستم رد کارش که شما نگران نباشید.

_ امان از دست تو، امان!

_ بی بی راستی بوی آبگوشتت کل خونه رو برداشته. مهمون نمیخوای؟
انگار فهمید که قصد دارم مسیر حرف را عوض کنم. با لحنی آمیخته به خنده جواب داد:

_ برای بابامیرزات ماهیچه بار گذاشتهم. دیروز میگفت زانوهام جون و قوه نداره. اگه خوراک ماهیچه نمیخوری، غذای بابات و بده و بیا پیش خودمون. امروز محمدعلی هم نیست، من و مش اکبر تنها ییم، سه تایی بهمون میچسبه.

دستم را گذاشتم روی چشمم و خیلی محکم گفتم:

_ ای به چشم. غذا که هیچ، داروهاشم میدم که تا خود عصر یه کله بخوابه. خودمم میام پیش شما آبگوشت خوری و شکم چرونی. چطوره؟
گفتم و خندیدم.

_ بیا مادر. بیا که بعید نیست این آخرین آبگوشتی باشه که مهمون مایی.
معارض شدم.

_ ااا بی بی، نداشتیم! چرا فاز منفی میدی الکی؟

خنده ی قشنگ و آهسته ای کرد.

_ الکی نیست مادر، شتریه که به نوبت در خونه ی همه میخوابه. امروز این، فردا اون، پس فردا هم دیدی نوبت ما شد. خلاصه که قرار نیست پایه ی دنیا بشیم. دیگه به قولی سنی از مون گذشته و بوی الرحمانمون بلند شده.

_ ااا، باز شروع کردی! نگو بی بی، دلم یه طوری می شه.

_ وا! چرا مادر؟ الرحمن که خوبه، عروس قرآنه، یادت نیست؟ بهت گفتم

حاج خانم معزی چی میگفت؟

_ چرا، اتفاقاً خوب یادمه.

_ خب بگو بینم چی یادته؟



بی حوصله و پشت‌بندهم شروع کردم به شمردن چیزهایی که یادم داده بود.
_الرحمن عروس قرآنه. یس قلب قرآنه. توحید شناسنامه‌ی قرآنه. اصول
دین پنج بود، دانستنش گنج بود.
خندید، این بار بلند و مادرانه.

_ خوبه دیگه، فهمیدم بلدِی. پاشو برو جلدی ناهار بابات و بده و بیا.
سرم را از روی پایش بلند کردم و نشستم. دستش را روی زانو، جای سر
من، گذاشت و صورتش به هم جمع شد.

_ وییی... ووی ووی ووی!
_ درد میکنه بی‌بی جونم؟
_ اوف، نگو مادر! ناسور میزنه لامصب. شب تا صبح خواب ندارم بس که
زق‌زق میکنه.

اخم کردم و معترض گفتم :

_ چند سال پیش بهت گفتم بیا برو عمل کن، پروتز بذار، نداشتی. این قدر
گذاشتی موند تا دردت کهنه شد. الانم دیگه دکتر قبول نمی‌کنه. میبینی بی‌بی؟
حالا اونی که باید نگران باشه، منم یا شما؟

همین‌طور که زانویش را ماساژ میداد، لبخند زد و گفت :

_ چند سال پیش پولش و نداشتم، توانش و داشتم. الان که دیگه نه پول دارم
و نه توان. تو غصه نخور مادر، من و این درد کهنه با هم کنار اومدیم. این قدر به
پا میبریم تا این چند صباح عمرم تموم شه و بریم در جوار حضرت حق بخوابیم.
باز شروع کرده بود. اصلاً این چند روز که به رفتن من نزدیک شده بود،
بی‌بی هم مدام حرف از رفتن و آن دنیا میزد. دستم را روی فرش گذاشتم و بلند
شدم.

_ یا علی. من که رفتم. چند دقیقه دیگه بشینم، بعید نیست شما من و
بابامیرزا و مشدی رو هم روبه‌قبله کنی.

خندید و گفت :

_ حالا که داری میری، نماز تم بخون و بعد بیا.

به‌زور با خنده‌ام مبارزه کردم و با ریز کردن چشمم جواب دادم :

_ خودم میدونم. نماز که اول وقت باشه، فرشته‌ها پیش خدا برات دعا میکنند. آخر وقت که بشه، همون نمازو برمیگردونن و برات نفرین میکنند. هرچه لبخند بی‌بی بیشتر می‌شد، مقاومت من هم کمتر میشد. درنهایت چشم بی‌بی در اثر خنده ریز شد و من هم خندیدم.

از ساختمان بی‌بی که درست دیواربه‌دیوار ساختمان ما بود خارج شدم. باز هم دلم گرفت. نگاهی به اطراف حیاط سرمازده انداختم و قلبم فشرد شده. برگشتم و نگاهی گذرا به در بسته‌ی ساختمان انداختم. قلب من هم مثل زانوی بی‌بی ناسور میزد. نه به‌خاطر این که داشت از این خانه و تمام خاطرات کودکیاش فاصله میگرفت، نه، این یک طرف جریان بود. قلبم ناسور میزد چون یک زخم کهنه داشت که به مرور زمان عفونت کرده بود و حرف‌ها و اسناد مازیار شده بود تیزی و این زخم کهنه سر باز کرده بود. من مجبور بودم این خانه را ترک کنم تا درمانی برای زخم ناسور قلبم پیدا کنم، تا قبل از این که عفونت این زخم کهنه تمام تنم را دربرگیرد، مرهمی برایش پیدا کنم. فقط امیدوار بودم تا قبل از پایان انجام مأموریت، اتفاقی برای هیچ‌یک از اهالی این خانه نیفتد. تک تک اعضای این خانه را دوست داشتم، مانند تک تک اعضای بدنم که اگر یک عضو نبود، به همان اندازه احساس ناتوانی می‌کردم.



ظرف ناهار بابامیرزا را جمع کردم و سینی داروها را وسط گذاشتم. نگاهی پدرا نه بین من و سینی ردوبدل کرد.

_ تو بری، کی میخواد سر وقت داروهای این پیر غرغرو رو بده دختر؟ صدایش بغض داشت، آهنگی از نگرانی و دلتنگی قبل از رفتن. من هم بغض داشتم، اما هدفم مانع از آشکار کردن بغض گلوگیرم میشد. بی‌آن که نگاهش کنم، یکی از قرص‌ها را از خشاب بیرون کشیدم.

_ به محمدعلی سپرده‌م تایم بذاره، سر وقت بیاد داروها تونو بده. دیر کنه، یقین بدونید قله‌ی قافم که باشم، خودمو رسونده‌م و داروها تونو داده‌م.

لیوان آب را همراه با قرصی که کف دستم خودنمایی می‌کرد سمتش دراز



کردم. چشمان بی فروغش پر شده بود. بغض داشت تحریک میشد که لیوان را از دستم گرفت و گفت :

_ قرصی که تو بدی یه اثر دیگه‌ای داره. دستت شفاست دختر.
بغض، آخ بغض که داشت هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر میشد. سرم را زیر بردم و زمزمه کردم :

_ برمی‌گردم بابا. این جوری که می‌گین، پای رفتنم سست می‌شه. یه کاری نکنین دم رفتن بزنم زیر همه چی و بگم بی خیال درس و دانشگاه، عشق است بابامیرزای خودم و یللی تللی گشتن تو خیابونای شیراز.
قرص را بالا انداخت و لیوان آب را هم رویش سر کشید. لیوان را داد دستم و گفت :

_ خدا نخواست که من یللی تللی تو رو بخوام دخترا! حرفم سر اینه که مگه شیراز کم مکتب و مدرسه داره که رو کردی به تهرون؟
لیوان را در سینی گذاشتم و آهم را بی صدا پس دادم.
_ تقصیر من چیه وقتی رشته‌ی موردعلاقه‌م افتاده به شهری که نه دل خودم رضاست و نه دل شما؟
نگاهش کردم.

_ بعدشم، این تهرون که می‌گید، همونیه که خودتون بارها اصرار کردین برم و نرفتم. یادتونه چه قدر گریه کردم تا از خیر فرستادنم گذشتین؟
_ اون موقع بچه بودی بابا. گفتم زود بری، انس میگیری، راه و چاهش و بلد میشی، با مردمش اخت میشی. اما الان...

_ اما الان چی بابا؟ الان که خیلی بهتره. هم بزرگ‌تر شده‌م و هم عقل‌رس‌تر.
تازه خیلی بهتر میتونم از خودم دفاع کنم. اون موقع‌ها یه دختر بچه‌ی بی دفاع بودم که همه‌ی دنیا خلاصه شده بود تو این خونه. دور می‌شدم، ترس برم میداشت الان گرگ می‌آد سراغم. ولی الان گرگی شده واسه خودم. نگاه!
دست‌هایم را با قدرت از هم باز کردم. بابا با لبخند سری برایم تکان داد.
لبخندش شد امید و خنده‌ی آهسته‌ای که از گلویم بیرون زد.
_ ناهار میری پیش گلنار؟

قرص بعدی را برداشتم و بادقت پشت‌نویسش را مطالعه کردم. هم‌زمان جواب دادم :

_ آره. ناقلا یه آبگوشتی بار گذاشته بود که بوش آدمو مست می‌کرد. دیدم چتر نشم سرش، از جیبم رفته. گفتم من آبگوشت می‌خوام. بی‌بی هم از خداخواسته گفت برو ناهار بابات و بده و بیا.

_ نوش جونت بابا. وقتی میگی بوش آدمو مست میکنه، میفهمم چی میگی. یه گلناره و یه دست‌پختش. خدایی ندیده‌م کسی دست پنچول این زن و تو خوراک‌پزی داشته باشه.

طفلی بابا! جوری با حسرت از دست‌پخت گلنار حرف میزد که دل آدم میسوخت. خودش منع پزشکی داشت و هرچیزی با اوره و چربی و قندش سازگار نبود. اکثر مواقع گلنار برای بابا ماهیچه، بدون نمک و برنج بار می‌کرد که فقط آبش را سر می‌کشید و برای این‌که ته دلش ضعف نگیرد، به‌اندازه‌ی یک کف دست نان کنارش می‌خورد. اصلاً اشتباه از من بود که تعریف آبگوشت گلنار را کردم. حالا من آبگوشت می‌خوردم و بابا حسرت! مهربان نگاهش کردم و قرص بعدی را گذاشتم کف دستش.

_ این و بدون آب بخورید، جویدنیته.

لبخند زد. قرص را گرفت و گفت :

_ میدونم بابا. فقط نمیدونم یه کاسه آب چی داره که اگه بعد از جویدنی نخورم، پایین که نمیره هیچ، می‌آد بیخ گلوم می‌چسبه و می‌خواد خفهم کنه! خنده‌ی نیمه‌بلندی کردم و سربه‌زیر گفتم :

_ مشکل از یه کاسه آب نیست. مشکل از معده‌ی شماست باباجون. بس که لوسش کردین، تا غذا به خودش می‌بینه، باد میکنه و می‌آد بالا.

قرص را زیر دندان‌های مصنوعیاش خرد کرد و لبخند زنان برایم خط و نشان کشید. من هم پر از شیطنت سر روی گردن کج کردم و چشمکی حواله‌اش کردم که خودم را لوس کنم. خلاصه که کلی سربه‌سرش گذاشتم و تا رضایت داد و خوابید. پتو را روی تنش منظم کردم و فی‌الغور پریدم ساختمان بغلی که آبگوشت گلنار را از دست ندم.



بی بی وسط آشپزخانه نشسته بود. قابلمه‌ی رویی را وسط پاهایش گذاشته بود و با صبر و حوصله گوشت و نخود را زیر گوشت کوب چوبی له می کرد. تکیه دادم به کابینت قدیمی و دو دستم را به پشت بردم و محو تماشای پیر سالخورده‌ی نورانی شدم.

- بی بی؟

- جان بی بی.

- جانت بی بلا. می شه یه بار دیگه داستان اومدنت به این خونه و اتفاقای بعدشو برام تعریف کنی؟

نگاه سربالایی انداخت و جواب داد :

- الان دختر؟ الان که مشدی گرسنه نشسته سر سفره و داره نون خالی به شکمش می بندد؟

- بی بی، جون سارا! فعلاً که صدای مشدی درنیومده، آبگوشتتم که هنوز نکشیدی. همین طور که داری کار میکنی بگو، من گوش میکنم.

نفسی گرفت و با پشت دست گره‌ی روسری سفید نخیش را عقب داد.

- وقت گیر آوردی دختر؟ چند بار مگه یه خاطره رو برا آدم تعریف میکنن! - شما بگی، هر هزار بارشم یه مزه داره برای خودش.

نفس بلندی پس داد.

- چی بهت بگم، جوونی دیگه. هنوز سر خودت نیفتادی که بفهمی حرف

شوهر چه قدر میتونه برات گرون تموم شه دختر جان.

- !!! بی بی، مشدی بنده خدا که تا حالا از گل نازک تر به شما نگفته. چرا گله

میکنی ازش آخه؟

نگاه پر از حرفش لحظه‌ای بالا آمد و برگشت.

- خدا خیرش بده، الان دیگه از گل نازک تر بهم نمیگه. جوون که بود، همین

مشدی از جلوی در یه گلنار صدام میزد، هزار بار تو دلم خالی می شد. به کم

غذاش دیر میشد و چاشت آماده نبود، تا یه هفته نمیشد از کنارش رد شد و

سلامش داد. الان دیگه کرک و پرش ریخته، از های و هوی افتاده، فهمیده به

من نیاز داره. جوون که بود، دورانی داشت واسه خودش.

ای بی بی، ای بی بی، داری غیبت میکنی ها!

غیبت نیست مادر، تو روشم می گم. الآن که پیر شدیم، گاهی میشینم یکی یکی کاراش و براش میشمرم که حواسش باشه کی بوده که باهاش ساخته. اون موقع ها عقلم نمی رسید، به خیالم شوهر خدا بود. الآن دیگه فهمیدم خدا فقط خداست، شوهر فقط شوهره.

خندید. من هم خندیدم و بامزه گفتم:

آیا این شوهر، همون بالش زیر سر نیست که همیشه بهم میگفتی؟

خنده ی صدا دار و قشنگی کرد. هنوز هم با این سن و سال حیا داشت و وقتی حرف از شوهر میشد، در چشم آدم نگاه نمی کرد. میگفت شجاع شده، ولی من باور نمی کردم. ترس و عجله ای که در رفتارش مشهود بود، اجازه نمیداد که باور کنم.

چرا مادر، همون بالش سره، شب زیر سره، ستون خونه س. آه، بودنش یه درده و نبودنش هزار درد.

شیرین حرف میزد. کلمه ها را به قشنگی پس و پیش می کرد و عامیانه میگفت. طوری میگفت که دلم ریسه می رفت برای حرف زدنش.

حالا که سر حرف باز شد و از جوونیای مشدی گفتم، تعریف کن ببینم چطور شد اومدی اینجا؟

خسته شده بود. گوشت کوب چوبی را کف قابلمه رها کرد و کف دستش را به هم مالید. سریع از کابینت فاصله گرفتم و گفتم:

میخوای من بگویم؟

از گوشه ی چشم نگاه سربالایی انداخت و جواب داد:

نه مادر. تو همون وایسا و نگاه کن. نخود کوبیدن قلق داره. گمون نکن پیر شدم و زهوارم دررفته، هنوز صد تا جوون مثل تو رو حریفم تو زندگی.

محکم در جوابش گفتم:

ای بر منکرش لعنت! ما جوونای روغن نباتی کجا و شما جوونای روغن حیوانی کجا.

لبخند زنان با گوشه ی روسری سپیدش کف دستش را ماساژ داد. سینه ای



پروخالی کرد و نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم سپرد.

_ سیزده سالم بود که زن مشدی شدم. بچه بودم، یه دختر کوچولو موجه‌لوی ریزه‌میزه که هنوز پی بازی و شیطنت بود. شوهرم که دادن، یهو افتادم تو زندگی. یهو بزرگ شدم. یهو زندگی چهره عوض کرد و تا به خودم اومدم، دیدم شده‌م مادر شیش تا بچه‌ی قدونیم‌قد.
آه سینه‌سوزی کشید.

_ مادرمرده‌ها دوتا‌شون عمرشون به دنیا نبود. منم ضعیف بودم و لاجون. طبیب گفت نباید پشت‌هم بزایی، ولی خب اون وقتا کی به این چیزا توجه می‌کرد! هنر زن به زاییدنش بود و خونه تمیز کردنش. همین شد که دو تا از بچه‌هام رنگ دنیا رو ندیدن.
لبس به‌نرمی کشیده شد و نگاهم کرد.

_ من و ماه‌للی، خدا رحمت کنه مادر بزرگت رو، هم‌زمان با هم اومدیم تو این خونه. تقریباً هم‌سن‌وسال بودیم و حرف دل همو می‌فهمیدیم. نور به قبرش باره، عجب زنی بود. هیچ‌وقت از اون بالا‌بالاها بهم نگاه نکرد. هیچ‌وقت برام خانومی نکرد. هیچ‌وقت اجازه نداد کسی توخونه‌ش به من دستور بده و حقیرم کنه. شدیم دو تا دوست، دو تا خواهر. طفلی بچه‌ش نمیشد، برای همین اکثر وقتا پیش هم بودیم و با هم این چهار تا بچه رو سروسامون میدادیم و بچه‌داری می‌کردیم. بچه‌داری که نه، بیشتر کارمون عروسک‌بازی بود. آخه زود رفته بودیم خونه‌ی شوهر، هنوز دلمون گیر عروسک‌ای کاموایی بود که تو کوچه‌های خاک‌وخلی ملحفه می‌بستیم و بغل می‌کردیم. اما به‌جای اونا، بچه داده بودن بغلمون، بچه‌های واقعی، عروسک‌ایی که از پوست و گوشت و استخون بودن.
باز هم از یادآوری گذشته آه کشید.

_ ساک حموم می‌بستیم و وسیله برای هر چهار تا بچه جور می‌کردیم و راهی حموم سر بازارچه میشدیم. یکی دنبال من و یکی دنبال ماه‌للی، یکی بغل من و یکی بغل ماه‌للی، یه زنبیل لباس دست من و یه زنبیل لباس دست ماه‌للی. می‌رفتیم و به فصل هر میوه‌ای با خودمون چند تا دونه می‌بردیم که تو حموم، وسط شستن بچه‌ها، یه گپی بزنینم و گلویی تازه کنیم. بچه‌ها رو که می‌شستیم،

به‌ردیف می‌خواستیم پیش زن حمومی و نوبت خودمون میشد. بعدش هر چهار تا رو با لباس گرم می‌پوشوندیم که سرما نخورن و راهی خونه میشدیم. نگاهش را به ته قابلمه داد.

— روزگاری داشتیم برای خودمون.

گوشت کوب را برداشت و شروع کرد.

— پنج شیش سالی طول کشید تا ماه‌لیلی حمله شد. خیلی دوا درمون کرد و پیش طبیب رفت تا خلاصه دواها افاقه کرد و صاحب پسر شد.

با لبخند نگاهم کرد. لبخندش را با لبخند جواب دادم. صاف ایستادم. این بار دست زیر بغلم زدم و مجدداً تکیه دادم.

— بابات و می‌گم. خدا بیمارزدش، اونم خیلی پسر خوبی بود. خدا میدونه اگر بیشتر از بچه‌های خودم دوستش نداشتم، کمترم دوست نداشتم. بابامیرزات نذر کرده بود اگر پسر شد، بذاره غلام‌رضا و اگر دختر شد، بذاره معصومه. هفت شبانه‌روز براش جشن گرفت و دوست و آشنا رو پذیرایی کرد. اصلاً یه روزایی بود. یاد ندارم به عمرم روزایی به اون قشنگی دیده باشم. ماه‌لیلی طفلی سر از پانمی‌شناخت. حقم داشت خدایبامر. تو اون پنج شیش سال کم حرف و حدیث و نیش و کنایه از زبون در و همسایه و غریبه و آشنا نشنیده بود. بابامیرزاتم دریغ نکرد براش. یه سینه‌ریز گرفت که به زمان خودش تو گردن هیچ زنی ندیده بودم به خدا.

وسط حرفش دستش از کار افتاد و اشاره زد :

— مادر بی‌زحمت اون قابلمه رو بده، آبش کمه، خشکه.

برگشتم سمت اجاق‌گاز و سریع با دستگیره قابلمه را برداشتم و گذاشتم کنار دستش. با ملاقه مقداری آب آبگوشت برداشت و ادامه داد :

— خلاصه که جونم برات بگه غلام‌رضا هم به چهار تا بچه‌ی من اضافه شد و هر پنج تا افتادن تو همین حیاط به شلوغ کردن و تو سروکله‌ی هم زدن. ما هم این وسط به کارمون می‌رسیدیم و از بزرگ شدن و قد کشیدنشون لذت می‌بردیم. خدایی بابامیرزاتم از همون اول ذات بزرگی داشت. هیچ‌وقت بین پسر خودش و بچه‌های من فرق نمی‌داشت. عید به عید برای هر پنج تا از سر هم



میخريد تا حسرت به دل هيچ کس نمونه. خدا خيرش بده، دل بزرگي رو از خاندانش به ارث برده بود.

يك قاشق برداشت و گوشت کوبيده را زير و رو کرد.

_ آره مادر. غلامرضا که رفت مدرسه، آوار اومد رو سر برادر و زن برادر جوون باباميرزات و دختر شيش ماهه شون موند واسه ميرزا. برادر بزرگتر بود و غرورش برنميداشت دختر برادرش جايي غير از خونه ي خودش زندگي کنه. ماهليلي يکه زبا بود و دکترا گفته بودن ديگه بچه ش نمي شه. ميرزا که گفت ميخوام ماهرخ و بيارم پيش خودمون، با جون و دل قبول کرد. ماهرخ اومد و شد گل سرسبد خونه ي ميرزا. کوچولوترين عضو اين خونه بود و همه يه جورايي هواش و داشتن. بين اين بچه ها وول خورد و روزه روز بزرگتر شد و جلوي چشم همه قد کشيد.

باز هم لبخند زد. حس کردم ياد خاطره اي شيرين افتاده که دستانش از کار ايستاده و سکوت کرده.

من هم سکوت کردم تا فرصت فکر کردن را از او نگيرم. کمي بعد باز به حرف آمد.

_ يادش به خيرا يادمه يه روز ماهليلي با هول و ولا زير گوشم گفت گلنار، نميدونم چرا وقتي ماهرخ از مدرسه مي آد، غلامرضا سر از پا نمي شناسه. گفت و خنديد. منم که يه چيزايي تو اون مدت دست گيرم شده بود، خنديدم و گفتم دونستن نميخواد خواهر. يقين کن گلوش گيره که رو هوا راه ميرد برا خودش. گفت والا، يه چي ميگي. بچه م هنوز اجباري نرفته گلنار! ميرزا قبول نمي کنه. گفتم تو کاريت نباشه خواهر. به ميرزا اشاره بزن دل بچه ت گيره، خودش ميدونه چطور همه چي رو جفت و جور کنه به هم. دوبه شک بود. گفتم بين خواهر من، ماهرخ خواستگار زياد داره. هزار ماشاءلله، هزار الله اکبر، روزي نيست که در اين خونه رو زنن و سراغش و نگيرن. غريبه و آشنا چشمشون دنبال اين سيب سرخ حواست. دير بجنبي، يکي از راه رسيده و زده و برده. بعد تو ميموني و دل پسرت که تا امروز به هواي اين دختر هرجا بوده، سر ساعت پيداش شده و سلام بابا مامانش داده. انگاري حرفم کارساز افتاد که ماهليلي به فکر رفت. خب

واقعیت ماهرخ پروردار بود و تودل برو. هنوز سر از تخم در نیاورده بود که کل فامیل براش دندون تیز کرده بودن. یادمه همون موقع ها رفت و آمد رسول و خانواده شم به خونه زیاد شده بود و من از روی تجربه میدونستم نباید راحت از کنار هر رهگذری گذشت. درسته برادرزاده‌ی میرزا بود و خیلی چشم و دل پاک، ولی خب جوون بود و پرشور و حال. ماه لیلی با حرف من به دست و پا افتاد و به حاجی گوشزد کرد. حاجی ام که منتظر اشاره بود، حرف گرفت و نشست با غلام رضا حجت تموم کردن. اول کلی ازش تعهد گرفت و بالا و پایینش کرد. وقتی خاطر جمع شد، رضایت ماهرخ و گرفت. البته حقم داشت. خودش این دختر و بزرگ کرده بود و خوبش و بخوای، اول و آخر مال پسر خودش بود. ولی خب از قدیم الايام گفته‌ن در خونه‌ی دختر دار رو نمی‌شه بست. خلاصه این نشد، یکی دیگه می‌آد سروقّت دخترت و باید ازش دل بگیری و بدیش دست مردم، بره سر زندگیش. حاجی هم حدس زده بود ماهرخ و نمی‌شه خیلی نگه داشت. میدونست خواهان زیاد داره و دست دست کنه، رو هوا برده نش. پس دست جنبوند و اجازه نداد بیشتر از این هر ننه قمری چشمش پی این دختر بچرخه. ماهرخ خیلی سخت نگرفت. زود بله رو داد و میرزا هم برای این که این دو تا جوون خدای نکرده تو یه خونه به گناه نیفتن، بینشون سیغه خوند که هم غلام رضا معذب نباشه، هم با خیال راحت دوره‌ی اجباری رو تموم کنه و برگرده سروقّت زندگیش.

بی بی سکوت کرد و قابلمه را از وسط پاهایش هل داد روی زیرانداز و گفت: _ خوبش شد دیگه، بسشه. بی زحمت اون کاسه ها رو بده پایین، بکشم. مجبور شدم دوباره برگردم و کاسه هایی را که از قبل بی بی آماده کرده بود، بردارم و کنار دستش بگذارم. هم زمان پرسیدم: _ مامانم واقعاً بابامو دوست داشت بی بی، یا این که تو رودروایسی بابامیرزا موند و بله داد؟

چپ چاپ نگاهم کرد و باز ملاقه به دست گرفت. _ شیطان و لعنت کن دختر! ماهرخ و من بزرگ کردم. بچه ام از گل پاک تر بود به خدا. این حرفا چیه می زنی؟ خوبیت نداره!



دوزانو کنار دستش نشستم.

_ نه. آخه همیشه برام سؤاله که چی شد بعد از فوت بابام به رسول بله داد؟
 اخم تندی کرد و درحالیکه نگاهش به کاسه بود که لبه‌اش از آب آبگوشت
 رنگ نگیرد، تأکید کرد:

_ حاج رسول!

_ همون، حاج رسول.

کاسه را با احتیاط و وسواس داد دستم و گفت:

_ مواظب باش تاب نخوره دورش کثیف شه.

بااحتیاط کاسه را روی زمین گذاشتم.

_ چند بار برات گفته‌م، ولی جوونی و بی تجربه. نمیدونم چطور تو کله‌ت کنم
 که مادرت خیلی جوون بود. بابات که خدارحمته تو آتیش اون گاوداری سوخت
 و جوون مرگ شد، ماهرخ موند و یه بچه‌ی شیرخواره که هنوز درست و حسابی
 پدر به خودش ندیده بود. دو سال صبر کرد. بچهم شب و روز کارش گریه بود و
 خوراکش اشک. جیگرم کباب بود براش خدا شاهده، هم برای خودش و هم برای
 غلامرضا که ارث از ماه‌لیلی برده بود و بعد از هشت نه سال خدا بهش یه دختر
 داده بود.

آه سوزناکی کشید.

_ جفتشون تباه شدن. اون آتیش لعنتی فقط غلامرضا رو نگرفت، ماهرخ و
 هزار امید و آرزوشم ازش گرفت.

کاسه‌ی دوم را هم بااحتیاط دست‌به‌دست کردیم. نگاهم با دقت زیاد به
 لب‌های بی‌بی بود که از لابه‌لای حرفایش به جواب سؤالی برسم که بدجور ذهنم
 را درگیر کرده بود.

_ یه روز بچه هراسون اومد خونه. ترسیده بود و رنگ به رو نداشت. مثلاً
 رفته بود خیاط‌خونه هنر یاد بگیره. آوردمش پیش خودم. تو همین اتاقی که
 الآن مشدی نشسته، یه لیوان آب بهش دادم تا حالش جا اومد. بعد که نفسش
 بالا اومد، پرسیدم چی شده؟ خجالت کشید بچهم. سرش و زیر برد و چشمش پر
 شد. لب به دندون گرفت و گفت بی‌بی چرا بعضیا این قدر بی‌ادبن؟ نشستم کنار

پاش و با اخم پرسیدم کسی حرفی زده؟ هق هق کرد. گفت چرا وقتی یه زنی شوهرش میمیره، بعضیا به خودشون اجازه میدن هر پیشنهادی بهش بدن؟ ناراحت شدم. دلم آتیش گرفت واسهش، واسه دل کوچیکش که تو جوونی داغ دار شده بود و معلوم نبود کی روغن ریخته بود رو آتیش دلش و شعله ورش کرده بود. پرسیدم کی بهت حرف زده؟ جواب نداد. هرچی اصرارش کردم، نگفت که نگفت. فقط گفت خسته شده از بس از ترس این مردم نشستست تو خونه و خودش و پنهون کرده.

اینجای حرفش که رسید، سرش را گرفت رو به سقف.

_ خدا ازش نگذره. یه از خدایی خبر یه چیزی بهش گفته بود که دختره دیگه از اون به بعد خونه نشین شد و بدون ماه لیلی قدم از قدم برداشت. تا این که بعد از دو سال، رسول پا پیش گذاشت. اونم روز خوش ندیده بود. زنش خدایا مرز سر را رفته بود و رسول مونده بود و دو تا پسر بچه ی بی مادر. میرزا هم نشست، فکراش و کرد، دید نمی شه پای جوونی این دختر نشست. از طرفی بهتر از رسول براش سراغ نداشت. خلاصه دو تا میرزا گفت بهش، دو تا من گفتم و یکی دو نفرم واسطه شدن و ماهرخ به رسول رضایت داد.

بی بی سکوت کرد. من هم سکوت کردم. نگاهم رفت به صفحه ی قهوه ای رنگ کابینت روبه رو. نمیدانم چرا هر بار بی بی این خاطره را برای من تعریف می کرد، حسم میگفت بعضی چیزها را مسکوت میگذارد و در دلش نگه میدارد.

سر سفره نشستست بودیم و هرسه سنگک هایی را که مشدی از نانواپی گرفته بود کنار کاسه ی آبگوشت خرد می کردیم. جو سنگین و ساکتی به وجود آمده بود، برای همین به شوخی سر بالا گرفتیم و پرسیدم :

_ بابا اکبر؟

پر محبت نگاهم کرد.

_ بگو بابا. چی میخوای؟

_ می گم تو جوونی چی کار کردی با بی بی گل که هر بار سر حرف باز می شه،

از شما گله میکنه؟



از این سؤال تکراری سربه‌زیر شد. همان‌طور که سنگ را میان پنجه‌های خشک و مردانه‌اش خرد می‌کرد، لبخندی زد و سری تکان داد.

– وَاَلاَ چی بگم. جوون بودیم و جاهل، یه کارایی کردیم. حالا هم هرچی می‌گیم، این گلنار خانم دلش با ما صاف نمی‌شه. می‌خواد آخر عمری شرم‌نده‌مون کنه، چشم‌مون و که بستیم، یه دستمون از قبر بیرون بمونه برای حلالیت. بی‌بی احم ریزی کرد.

– وا، خدا نکنه مشدی؟ این چه حرفیه!

– وا نداره بی‌بی. ما جوون بودیم، یه اهن‌وتلپی کردیم. شما چرا به دل گرفتی و هر جا میشینی، بد ما رو میگی؟

– کجا نشستم دهن باز کردم مرد مؤمن؟! غریبه که نبوده، بچه‌ی خودم بوده. بعدشم هرچی پشتت گفته‌م، تو روتم گفته‌م. ایناها، این دختر شاهده. تا حالا شده من جایی بشینم و بد مشدی رو بگم؟ نه مادر، تو بگو بهش، تا حالا شده؟ بدجور شیطان رفته بود زیر جلد. سرم را تکان دادم و باد انداختم در گلویم.

– نه، اصلاً. اتفاقاً همیشه همه‌جا ذکر خیرتون بوده.

مشدی لبخند زنان سر بالا گرفت و با محبت به صورت بی‌بی نگاه کرد.

– حالا پیش این بچه گفتی، عیبی نداره. ولی بالاغیرتاً پیش بقیه نگی که آخر عمری آبرو برامون نمی‌مونه.

بی‌بی برام چشم‌غره رفت. من هم سر زیر بردم و پر از شیطننت بی‌صدا خندیدم.

– اذیتش نکن بچه رو، یه ناهار اومده پیش ما.

این صدای دفاع مشدی از من بود که بلند شد. بی‌بی کمی خودش را جمع کرد و گفت:

– اذیت نیست. درس زندگی میدم بهش که دیگه هر جایی دهن باز نکنه آتیش بسوزونه. حالا ما عمری از مون گذشته، سر هر چیزی پشت نمی‌کنیم به هم. دو تا جوون ناپخته‌ی امروزی باشن، از همین‌جا راهشون از هم سوا می‌شه و فوری پرچم طلاق می‌برن بالا.

خدا شاهد بود که چه قدر این زن و مرد سالخورده را دوست داشتم. اصلاً دنیایشان زمین تا آسمان با دنیایی که من درش سیر می‌کردم تفاوت داشت. هردو آبدیده بودند و باتجربه. روی همین حساب جر و بحث و قهر و آشتیشان هم به ثانیه نمی‌کشید. خصوصاً وقتی یکی مثل من شیطنتش گل می‌کرد و میخواست سکوت سرد و سنگین به‌وجود آمده را با انداختن یک بحث جدید پاره کند. تجربه‌ی زندگی اجازه نمیداد گرمی این رابطه‌ی پنجاه‌ساله، با سردی یک حرف از طرف آدم ناپخته‌ای مثل من از بین برود و خللی در این رابطه ایجاد شود.

احتمالاً این آخرین آبگوشتی بود که کنارشان می‌خوردم و باطبع آخرین شیطنت‌های دم‌دستی‌ای که از من سر میزد. بی‌بی و مشدی به شیطنت‌های من عادت داشتند. یعنی همه به من و اخلاقم عادت داشتند و گاهی که خیلی ساکت می‌شدم و در خودم فرومی‌رفتم، آن‌ها پیش‌قدم میشدند و وادارم می‌کردند که دوباره پرحرفی کنم و به قول بی‌بی آتش‌بیار معرکه شوم. آهم را در سینه حبس کردم و نگاهم بین هردو با حسرت تمام چرخید. مویه‌مو اجزای صورت تک‌تکشان را در ذهن ثبت کردم تا لابه‌لای دلتنگی‌هایی که از همین حالا یقه‌ام را چسبیده بود، یادی از بهترین‌های زندگیم کنم و التیامی برای دل بی‌قرارم شوم.



بی‌تاب و آشفته‌حال ردیف صندلی‌ها را بالاوپایین می‌کردم تا شماره‌ی پروازم اعلام شود. محمدعلی دست‌به‌سینه، پا روی پا انداخته بود و در سکوت نگاهم می‌کرد. مطمئن بودم با خداحافظی سوزناکی که با اهل خانه داشتم، سرووضع نامنظمی دارم. احتمالاً چشمانم قرمز بود و نوک دماغم ورم داشت، ولی خیالی نبود. مهم نبود وقتی تکه‌ای از قلبم در آن خانه‌ی قدیمی جا مانده بود و جسمم روانه شده بود.

– بگیر بشین. سرت گیج نرفت بس که راه رفتی؟

این صدای اعتراض و تشر محمدعلی بود. مردی که از سر صبح تا به حال



شاید این دومین جمله‌ای بود که مرا خطاب قرار داده بود. مقابلش ایستادم و ملتمسانه سرم را روی گردن کج کردم.

_ محمد؟

نگاهش را با دلخوری زیر کشید و گوشه‌ی لب پایینش را زیر دندان گرفت.
_ محمد بداخلاق نشو دیگه! آخه چته از صبح هی روت و از من برمیکردونی؟
نگاه مردانه و پرحرفش را آهسته تا چشمان من بالا کشید.

_ یعنی تو نمیدونی؟

_ محمد!

_ می‌شه این قدر نگی محمد؟ می‌شه؟!

_ چرااا، آخه چرا بد شدی تو؟ من نمیفهمم!

جوابش تند و چکشی، با توپ پر آمد.

_ من بد شده‌م یا تو؟ نه، بیا با هم روراست باشیم. من که به‌خاطر تو از تهران اومدم شیراز یا تو که به‌محض اومدن من داری از شیراز میری تهران؟ این وسط کی‌ه که بد شده؟ کیه که داره بدقلقی میکنه و هنوز طلب‌کاره؟

باز هم صدای محمد گفتن معترض من بلند شد و محمدعلی چشم‌هایش را بست. آن چشمان عسلی مهربان و صورت مردانه که همیشه ریش‌های منظمی داشت و سفیدی پوستش را زیر آن‌ها پنهان می‌کرد را امکان نداشت از خاطر ببرم. کنارش نشستم و تقریباً خم شدم روی صورتش.

_ من و نیگا!

نیم‌چرخ‌ی به گردنش داد و نگاهم کرد. مظلوم شدم.

_ به خدا لیاقت تو خیلی بهتر از منه محمد. باور کن من خودمو در حد و اندازه‌ی تو نمی‌بینم. آخه چرا داری با خودت و من این‌طوری میکنی؟

نیش‌خند کم‌رنگی روی لبش نشست و پر کشید. نفسی گرفت و پا از روی پا گرفت. کمر صاف کرد، نگاهش را به روبه‌رو داد و گفت:

_ دیروز که چمدونات و آوردم تحویل بدم، به سرم زد از همین‌جا برگردم. برگردم و همون‌جا غل و زنجیرت کنم و نذارم از خونه جنب بخوری. ولی وقتی دیدم نمیتونم، حالم از خودم به‌هم خورد.

مستقیم نگاهم کرد.

_ آره من نتونستم. همین‌طور که نتونستم نگهت دارم، همین‌طورم بعد از این‌همه سال نتونستم حالیت کنم چه‌قدر می‌خواهت. دیروز به این نتیجه رسیدم که کلاً آدم ناتوانیام.

وا رفتم. لب‌ولوچه‌ام آویزان شد و گفتم :

_ نکن این‌جوری محمد! به خدا که دم رفتنی داری خون به دلم می‌کنی.
ابرو بالا داد.

_ واقعاً! خب اگر خون به دلت بشه که خوب میتونی حال من و درک کنی.
می‌گم اصلاً بیا یه کاری کنیم.
نگاهم حالت انتظار گرفت.

_ تو از خیر رفتن بگذر، منم قول میدم اخمامو باز کنم و همه‌چیزو فراموش کنم. هان؟ این‌طوری خون به دل هیچ‌کدوم نمی‌شه. چطوره؟
نفس صداداری پس دادم و یک دور سرم روی گردن چرخید.
_ بی‌خیال محمد. خودتم خوب میدونی که با این حرفا چیزی عوض نمی‌شه.
_ چرا؟

مظلوم نگاهش کردم.

_ چی چرا؟

_ چرا نه؟ چرا نمی‌شه؟ چرا فکر میکنی ما به درد هم نمی‌خوریم وقتی...

دستش باز کرد و با انگشت زد به قفسه‌ی سینه‌اش و ادامه داد :

_ وقتی این لعنتی هر لحظه که اسمت می‌آد بی‌قرار می‌شه؟

واقعاً ناتوان از جواب بودم، درست مثل خودش که میگفت ناتوان است.
چطور می‌شد حسی را که هم خواستن درش بود و هم نخواستن، برای این مرد دلخور توجیه کرد؟!

تکیه دادم و کمرم را به پشتی صندلی فشردم. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. مانند خودش دستانم را زیر بغل بردم و آهسته گفتم :

_ تو هم‌بازی دوران بچگیمی محمد، یه هم‌بازی مهربون که هر سال چشم‌انتظاری می‌کشیدم سه ماه تعطیلی از راه برسه و همراه خودش، محمدم



از تهران بیاره.

نگاهم را روانه‌ی چهره‌ی منتظر و مردانه‌اش کردم.

- محمد من تو رو خیلی دوست دارم، خیلی. باور کن همیشه اندازه‌ی برادر نداشته‌م میخواستمت، ولی هیچ وقت...

چشمانش تنگ شد و این یعنی ادامه ندهم. یعنی نگویم حرفی را که آخرش درد است و دلخوری بیشتر. سکوت کردم و نگاهم را زیر کشیدم. زمزمه کرد:

- همون بچگیات من و بیچاره کرد! تو...

برای شنیدن ادامه‌ی حرفش انحنایی به گردنم دادم.

- تو با اون شیطنتا و شلوغ کاریات پدر این دل لامصبو درآوردی. حالا که اسیر شده و قلابش گیر کرده، داری ولش میکنی به امون این دنیا. خیلی بی‌رحمی سارا، خیلی!

آهم را پرصدا رها کردم و خیره‌ی آن دو چشم عسلی مغموم شدم. سرش را تکان ریزی داد و گفت:

- امیدوارم قلاب دلت هیچ کجا و پیش هیچ کسی گیر نکنه. ولی اگه گیر کرد، طرفت بی‌رحم و بی‌انصاف از آب درنیاد که نابودت میکنه.

دعا کرد یا نفرین؟ نمیدانم! ذهنم به قدری آشفته و به هم ریخته بود که قدرت حل‌اجی کردن و تمیز دادن را از دست داده بود. تنم خسته بود و ذهنم خسته‌تر. دو دستم را لای پاهایم گذاشتم و خسته از هرچه زندگی کردن است، سمت جلو خم شدم.

محمد نوه‌ی بی‌بی گل بود، پسر بچه‌ی مهربانی که چندسالی از من بزرگ‌تر بود و به گفته‌ی خودش همه‌ی این سال‌ها به خاطر من از تهران روانه‌ی شیراز میشد. اصلاً این روزها هرکس هر کاری می‌کرد، یک طرفش من بودم و خاطر من! ظرفیت این همه محبوبیت را نداشتم؛ نه از جانب مازیار که نیتش از کاری که کرده بود اظهر من الشمس بود و نه از جانب محمد که میدانستم اگر قرار باشد عشق را به صادقانه‌ترین شکل ممکن دریافت کنم، محمد نمونه‌ی بارز یک عشق صادق و بی‌ریاست.

شماره‌ی پروازم که اعلام شد، کمر راست کردم و آخرین نگاه‌های پر از

تمنای او را دریافت کردم. ایستادم و بند کیفم را روی شانه جابه‌جا کردم. بی‌حوصله ایستاد و دستی به شلوارش کشید. چشمانم پر شد، بغض راه نفسم را بست و بند کیفم میان پنجه‌هایم فشرده شد.

_ خب دیگه، وقت رفتنه.

سینه‌ای سبک کرد و سری تکان داد.

_ ماشینم یادت نره محمد! میدونی که عصای دسته‌م.

_ تو اولین فرصت که اومدم، می‌آرمش.

_ ممنون. کارت ماشین و مدارکم گذاشتم پیش بی‌بی که دنبالشون نگردی.

باز هم به تأیید حرفم سرش را بالاوپایین کرد.

_ پس...

نگاه خیره و ممتد در نگاه غمگینش نشست و زمزمه کردم :

_ دیگه خداحافظ.

لب‌هایش را به هم جمع کرد و پلک زد.

_ خدا به‌همرات. هرازگاهی می‌آم تهران، بهت سر می‌زنم. کاری چیزی داشتی، حتماً بگو.

سعی کردم میان بغض و دل‌تنگی لب‌خند بزنم.

_ حتماً.

_ درسم تموم شه، سعی میکنم انتقالی بگیرم برای یکی از بیمارستان‌های تهران که نزدیکت باشم. خدا رو چه دیدی؟ شاید دلت به رحم اومد و نظرت برگشت.

با خنده و بغض سرم را تا جای ممکن زیر بردم و گفتم :

_ توکل به خدا.

دستم را بلند کردم و هم‌زمان حرکت سرش و اشاره‌ی دستی که مسیر رفتن را نشان میداد دریافت کردم. من رفتم و تا آخرین لحظه نگاه او را دنبال خودم کشیدم، تاجایی که از دیدم خارج شد و من ماندم و من!

تمام طول مسیر پرواز را دست‌به‌سینه سر به پنجره گذاشته بودم و بی‌هدف به نقاط ریز زیر پایم نگاه می‌کردم. فکرم مشغول بود، درگیر نگاهی که



پشت سرم جا مانده بود و نگاه‌هایی که به استقبال می‌آمد. شب قبل طی یک تماس تلفنی، خیلی کلی از برنامه‌ی استقبال امروز مطلع شده بودم، ولی هم‌چنان منتظر بودم ببینمش. برایم مهم بود که در کنار بقیه، حتماً او هم حضور داشته باشد. نبودنش مهر تأییدی میشد بر افکار کشنده‌ی این چند سالم و ناسور قلبم را بیشتر و بیشتر می‌کرد. ای کاش می‌آمد! ای کاش آب دستش بود، زمین می‌گذاشت و به‌خاطر دل رنجیده و نازک من می‌آمد تا بیش‌ازاین مچاله نشود! ای خدا، ای کاش اجازه نمیداد زخم‌های دلم بال و پر گیرد و فکر و ذهنم را متعفن کند!

در فرودگاه تهران منتظر ایستادم و سر چرخاندم. یکه و تنها، دست‌به‌سینه و بلاتکلیف وسط سالن انتظار ایستاده بودم، بلکه خبری از یک آشنای دیرینه شود و من را از بلاتکلیفی نجات دهد. بغضم گرفته بود. نه این که راه را بلد نباشم و در این شهر غریب حس غربت گریبانم را بگیرد. نه از این که هیچ‌کس ذوقی برای آمدنم نداشت، دل‌گیر و دل‌شکسته بودم. آهی کشیدم و خسته‌ازانتظار مسیر خروج را در پیش گرفتم. مسافری به تنهایی خودم ندیده بودم تا کنون. مسافری که خلاف انتظارش، افکارش دور برداشته بود و زخمش به کینه‌ای عمیق تبدیل میشد.

تصمیم گرفتم از همان‌جا ماشین بگیرم و یک‌راست مقابل در خانه پیاده شوم. البته چاره‌ی دیگری هم نبود. ولی برای شرم‌منده کردن اهل خانه، بد نبود کمی به رفتارم آب و تاب بدهم.

در میان افکار مالیخولیایی دست‌وپا می‌زدم که صدای مردانه‌ای از پشت‌سر غافل‌گیرم کرد.

– خانم افکاری؟

ایستادم. چرخشی به گردنم دادم و درست پشت‌سرم جوان قدبلندی را دیدم که به رویم لبخند می‌زد. کامل برگشتم و ابرو در هم کشیدم. با دقت چهره‌ی شاداب و خندانش را رصد کردم و کم‌کم ابروهایم از هم فاصله گرفت و به‌جایش لبخند کم‌رنگی روی لبم جا خوش کرد. مرد جوان یک قدم پیش آمد و خنده‌رو پرسید:

_ سارا خانم دیگه؟
 لب‌هایم با تانی از هم فاصله گرفت و با حفظ وقار زمزمه کردم :
 _ امیر حسام. درسته؟
 خندید، نیمه‌بلند و پر از شیطننت.
 _ آفرین آفرین. فکر نمی‌کردم بعد از این همه سال بتونی منو بشناسی!
 ناخواسته ابروهایم بالا رفت.
 _ و شما چطور بعد از این همه سال منو شناختین؟
 نگاهش هم‌چنان بازیگوش و خندان بود. هیچ فرقی با حسام چندین سال پیش نکرده بود.
 _ خب دیشب از حاج‌خانم یه عکس گرفتم که اینجا گیج نشم. البته باید بگم دست مریزاد. شما خیلی خوب موندین. تقریباً تغییر نکردین.
 هنوز لبخندم کامل نشده بود که گفت :
 _ اوه!
 جا خوردم.
 _ چیزی شده؟
 دستی به موهای خوش‌حالت و پرپشتش کشید و خنده‌کنان سرش را زیر برد. عجب قدوقواره‌ای به هم زده بود! غلط نکنم سی سانتی از من بلندتر بود.
 _ ببخشید، یادم رفت. اول سلام. دوم خوش آمدین. و سوم این‌که...
 نگاهم کرد. با دقت نگاهش کردم و گفتم :
 _ علیک سلام. و سوم این‌که؟
 خنده‌کنان چندین بار دستش را پس سرش کشید و گفت :
 _ سومی در کار نبود. همین‌جوری به زبونم اومد، یه چیزی پروندم. بریم؟
 کمی با مکث و تعلل نگاهش کردم و درنهایت زمزمه کردم :
 _ بریم.
 شوخ‌طبع بود و البته خوش‌برخورد. و این نوع رفتار، برای منی که از این سفر دل خوشی نداشتیم، به‌ظاهر خوب بود. با دست اشاره زد و پایه‌پای من راه افتاد.



دل‌م گرفت. نیامده بود. باز هم بی‌انصافی کرده بود و من را به حال خودم رها کرده بود. مغرورتر از آن بودم که بغض و گلايه‌ام را آشکار کنم، ولی حتماً زمان عقده‌گشایی من هم می‌رسید. می‌رسید روزی که لب باز کنم و همه‌ی گفتنی‌ها را بگویم.

_ راستی، وسیله‌مسئله نداشتی؟ همین خودت دست‌خالی اومدی؟
مجبور شدم سرم را بالا بگیرم تا بتوانم ضمن نگاه کردن، جوابش را بدهم.
_ فکر می‌کردم وسیله‌ها یه روز جلوتر از خودم رسیده باشن!
لبخند زیبایش انکارکردنی نبود. هرچه من سفت‌وسخت بودم و سعی می‌کردم خودم را سنگین‌ورنگین نشان دهم، او راحت بود و خودمانی.
_ ااا آره، راست میگی، حواسم نبود. دیروز سامی داداش اومد تحویلشون گرفت. نگران نباش، حتماً حاج‌خانم برده تو افاقه و جمعشون کرده.
نگاهم رنگ پریش گرفت.

_ سامی داداش؟!

نگاهش را تا روی صورت من پایین کشید. حتماً با خودش فکر می‌کرد عجب دختر خنگ و عقب‌افتاده‌ای هستم که متوجه منظورش نشده‌ام. که البته شده بودم، ولی تعجبم از نوع حرف زدن او بود.

_ همون امیرسام خودمون دیگه، یادته که نرفته؟ همون که یه چند سالی بزرگتره، جدی‌تره، منطقی‌تره، آقاتره.

چه بازارچه‌ی شیکی برای برادر بزرگ‌ترش راه انداخته بود، همه‌رقم صفت خوب درش پیدا میشد.

نشد که لبخند نزنم. نگاهم را با لبخند به مقابل دادم و گفتم :
_ متوجه شدم کی و می‌گین. فقط برام سؤال شد چرا اسمش و این مدلی صدا کردین.

_ آها، پس بگو اسکلمون کردی یه ساعته.

_ بله؟

خندید و ضمن خنده گفت :

_ بله و بلا. یه لحظه فکر کردم سامی داداش فحشه و خودم خبر ندارم. خب

سام پسوند اسمش، خودشم که داداشمه. بچسبونیش به هم، می‌شه سامی‌داداش دیگه. این‌که این‌همه تعجب کردن نداره!

با مکث چی بگمی در جوابش گفتم و هم‌پایش از فرودگاه خارج شدم. حقیقتاً خیلی حال و حوصله‌ی کل‌کل کردن نداشتم، وگرنه به صورت مختصر هم که شده، یک دوره‌ی فشرده‌ی آموزشی از کلاس‌های درس بی‌بی و آموخته‌های خودم برایش می‌گذاشتم تا توجیهش کنم سامی‌داداش اگر فحش نیست، احترام هم نیست.

تا کنار ماشین قدم‌زنان پیش رفتیم. بیشتر او حرف زد و سؤال پرسید و من شنونده بودم و پاسخ‌گو. چند قدم مانده به مقصد، دزدگیر را زد و گفت:

_ امروز به یمن قدم شما، سامی مرحمت کرد و اجازه داد از ماشینش یه حالی ببرم. وگرنه محال بود فرمون ماشینشم به من بده، چه برسه به سوئیچش! راهمان از هم جدا شد. او سمت مقابل من ایستاد، در ماشین را باز کرد و اشاره زد:

_ بشین بریم که حاج‌خانم دل تو دلش نیست.

قطعاً توقع نداشتم مثل یک شاهزاده با من رفتار کند و در را برایم باز کند و پرمسلم بود که این جوان بی‌تجربه خیلی هم به آداب رفتار با خانم‌ها آشنا نبود. در را باز کردم و بی‌تعارف خودم را روی صندلی رها کردم. جمله‌ی آخرش یک دور در ذهنم مرور شد و برای خودم تلخندی زدم. نفس پردردی پس دادم و خودم را برای اتفاقات آینده آماده کردم.

حیات خانه همان حیاط ده سال پیش بود، به همان وسعت و به همان دل‌بازی. تنها تغییری که کرده بود، تاب فلزی گوشه‌ی دیوار و علمک فلزی بلندی بود که بر فراز آن حلقه‌ی بستکبال خودنمایی می‌کرد و با یک حساب سرانگشتی کوچک، میشد فهمید متعلق به کیست و چرا میان حیاط سر به فلک کشیده است. قبل از این‌که مجدداً تأکید این پسر شوخ‌طبع و پرحرف را داشته باشم، ودم هنگام رفتن به شکلی اجمالی محوطه را از نظر گذراندم. از کنار ساختمان تا قسمتی از دیوار حیاط را با ایرانیت سقف زده بودند که حدس می‌زدم محل پارک ماشین‌های اهالی این خانه باشد. همان‌جا در دلم دعا کردم



ای کاش جایی هم برای ماشین من باز شود که زیر باد و باران بدنه‌ی خوشگلش آفتاب مهتاب نبیند!

چشمان ماهرخ به محض دیدنم پر شد و مادرانه برایم آغوش باز کرد. ضعیف شده بود، ضعیف و رن‌روپزیده. میان آغوشش که جای گرفتم، دستم آمد که شانه‌هایش هم نسبت به بار آخری که برای دیدنم به شیراز آمده بود، آب‌رفته‌تر و استخوانی‌تر به نظر می‌آید. دلخوریام را پس زدم و خودم را به داستان مادرانه‌اش سپردم. سرم را با دست روی شانه‌اش هدایت کرد و با دست‌هایش یک دل سیر نوازشم داد. صدای هق‌هق ریزش کنار گوشم، ته دلم را قلقلک میداد، اما صدایی از اعماق قلبم هشدار میداد خوددار باشم و همه‌ی احساساتم را به بند بکشم. مگر نه این که سال‌ها احساسات من نادیده گرفته شده بود و در رنج و حسرت زندگی کرده بودم؟ پس دلیلی برای دلسوزی و حتی حفظ ظاهری دلتنگی وجود نداشت.

از ماهرخ که فاصله گرفتم، چشمانش سرخ سرخ بود. با گوشه‌ی روسری اشک زیر چشمش را پاک کرد و اشاره زد:

_ خسته‌ای مادر. بشین برات یه چایی دارچین تازه‌دم بیارم، دلت حال بیاد. حرف‌هایش مانند بی‌بی‌گل بود و افکارم را به کیلومترها آن‌طرف‌تر، سمت خانه‌ی قدیمی پرواز میداد. البته عجیب هم نبود، بی‌بی‌گل روزی هزار بار زیر گوشم خوانده بود که ماهرخ را خودم بزرگ کرده‌ام. ماهرخ دست‌پرورده‌ی بی‌بی بود و درست قدم جای پای او گذاشته بود. اما...

امایش را رها کردم. لبخندی ساختگی تحویلش دادم و سمت یکی از مبل‌های وسط نشیمن رفتم. ماهرخ امیرحسام را صدا زد و من با خیال آسوده‌تری توانستم فضای داخلی خانه را از نظر بگذرانم. خیلی تغییر کرده بود. آن پله‌های سنگی قدیمی کنار سالن که طبقه‌ی اول را به دوم متصل می‌کرد، به راه‌پله‌ای مارپیچ با نرده‌های مشکی و طلایی تغییر شکل داده بود و یک ستون استوانه‌ای‌شکل کاذب هم وسط سالن خودنمایی می‌کرد. تمام گچ‌بری‌های سقف و در و دیوار تغییر شکل داده بودند و دیوارهای سالن به چندین تابلوی تزئینی گران‌قیمت مزین شده بود.

کیفم را روی مبل کناری گذاشتم و با گذاشتن کف دو دستم لای پا، خستگی این دو ساعت پرواز را از تنم خارج کردم. خیلی ریز شانه‌هایم را کش و قوسی دادم و پاهایم را جلو کشیدم.

صدای پیچ‌پیچ امیرحسام و ماهرخ از آشپزخانه، به‌هیچ‌وجه کنج‌کاوام نکرد. مدت‌ها بود روی خودم کار کرده بودم که از کنار خیلی چیزها بی تفاوت بگذرم و به روی خودم نیاورم که کمبودهای زندگی چه بر سر من و این دل حساس دخترانه آورده است.

از صدای پیچ‌پیچشان مشخص بود امیر به شکلی تأکیدی چیزی را به ماهرخ گوشزد میکند و ماهرخ تلاش میکند او را دعوت به آرامش کند. قطعاً هدفشان من بودم. جریانی بود که نباید به گوش من می‌رسید، وگرنه ماهرخ این چنین برای پنهان ماندنش تلاش نمی‌کرد.

بی تفاوت شانه‌ای بالا دادم و دستم را از لای پا خارج کردم. باید تنم را برای خیلی چیزها چرب می‌کردم، مواردی که خیلی بیش‌ازاین می‌توانست روح و غرورم را جریحه‌دار کند.

دقایقی بعد ماهرخ با یک سینی چای خوش‌رنگ وارد شد و پشت‌بندش امیرحسام ظرف میوه به‌دست، درحالی‌که سیب زرد و آبداری را به دندان گرفته بود و گاز می‌زد وارد شد. صاف نشستم و با حفظ همان ظاهر ساختگی تشکر کردم. ماهرخ سینی را مقابلم سر داد و با فاصله از من نشست. نگاهش کردم. چشمانش برق شوق داشت و لب‌هایش می‌خندید.

— زحمت افتادین واقعاً. دستتون درد نکنه.

امیر ظرف میوه را کنار سینی گذاشت و خودش را روی کاناپه رها کرد. رها کرد و با مهارتی خاص جفت پاهایش را بالا برد و آخیش بلندی گفت. هرچه من رسمی بودم، او از هفت دولت آزاد بود و برای خودش جولان میداد.

— زحمتی نیست مادر. بعد از ده سال دخترم منت گذاشته، خونه‌ی مادرش و روشن کرده. توانش بود، بیشتر از اینا جلوت درمیاومدم. شرمنده مادر! منم دیگه اون آدم سابق نیستم. کم مادرت و زیاد حساب کن.

تعارف تکه پاره می‌کرد؟! چشمانش و آن برق مهربان نگاهش که این را



نمی‌گفت. واقعاً توان استقبال از من، از یک‌دانه دخترش را نداشت؟ تاجایی که ماندن در خانه را به آمدن به فرودگاه و استقبال از منی که این‌گونه با نگاهش معذبم می‌کرد ترجیح داده بود؟!

ای خدا! این همه تناقض را چطور میتوانستم برای خودم تحلیل کنم؟ چشم و زبانش یک چیز می‌گفت و رفتار و اعمالش چیز دیگر.

امیر تقریباً روی کاناپه درازکش شده بود و هم‌زمان با گاز زدن سیب، گوشی موبایلش را به دست گرفته بود. نگاهش به صفحه بود و روی حرفش با من.

– راست میگه. دیشب اگه بودی، میدیدی.

صدای حسام‌جان معترض ماهرخ، مرد جوان را ساکت کرد. نگاهش از روی صفحه، یک دور روی من و ماهرخ چرخید. دستش را همراه سیب گاززده به علامت تسلیم بالا برد و بامزه گفت:

– نوکر حاج‌خانم! من از الآن تا خود شب لال شدم. اگه دیگه دیدی حرف بزنم، آ آ.

با همان دست زیپ فرضی روی لبش کشید و لبخند بانمکی تحویل ما داد. ماهرخ پلکی زد و با تکان دادن سرش به من تعارف کرد.

– چاییت و بخور مادر، سرد شد.

لبخند زدم. خم شدم و استکان خوش‌رنگ را از داخل سینی برداشتم. چه بویی داشت! وای که دلم برای عطر و رنگش مالش رفت. آهسته لبه‌ی استکان را به نرمی لبم نزدیک کردم. ماهرخ قندان را مقابلم گرفت و خنده‌رو گفت:

– بدون قند تلخه مادر.

نگاهم از روی قندان روی صورت و لبخندش نشست.

– ممنون. قند نمیخورم.

– حیفه، چاق می‌شه. قند چیه؟ کشمش بده بخوره، به حافظه‌شم کمک میکنه.

باز هم امیرحسام خلاف قولی که داده بود، از زبانش کار کشید و وسط حرف ما رفت. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. امیرحسام بامزه نگاهی گذرا سمت ما انداخت و بی‌خیال پرسید:

– حرف بدی زدم؟

ماهرخ قندان به دست لب‌هایش را تو کشید و من لب‌خنده لب جواب دادم :
– نه. ولی به گمونم زیپتون استاندارد نبود، دررفت.

بی‌حواس چشمش سمت شلوارش رفت. افسار خنده‌ی من هم از دستم دررفت و خندیدم. ماهرخ ابتدا نگاهی ملامت‌گر سمت امیر انداخت و بعد دستش برای پنهان کردن خنده‌ی ظریفش، مقابل دهانش مشت شد. امیر که حسابی شرمنده شده بود، با اخمی ظاهری رقصی به لب‌هایش داد و گفت :
– امیرو دست میندازین؟! دارم واسه تون، حالا میبینید!

گفت و حرکتی به تنش داد و کاملاً روی کاناپه دراز شد. مابقی دقایق را امیر سکوت کرد و من پاسخ‌گوی سؤالات ماهرخ بودم. حال تک‌تک شیرازی‌های عزیز را پرسید و درنهایت سیبی هم با دست‌های خودش پوست گرفت و به زور به خورد من داد. در ادامه هم اشاره کرد تا هم‌پایش روانه شوم تا اتاقم را که ده سالی بدون سکنه مانده بود نشانم دهد و لباسی عوض کنم و خستگی راه را از تنم بیرون کنم.

مقابل در اتاق ایستادم و نگاهی اجمالی به اطرافش انداختم.
– همه‌ی این ده سال درش قفل بوده، به جز مواقعی که اومده‌م و یه دستی به سر و گوشش کشیده‌م و گرد و خاکش رو گرفته‌م.

نگاهی گذرا سمت ماهرخ انداختم. درست کنارم ایستاده بود و بی‌ریا برایم توضیح میداد. با دستش که به نرمی پشت کمرم نشست، متوجه شدم ایستادن بیش‌ازاین جایز نیست. قدم داخل گذاشتم و بوی عطر و گلاب پیچیده در فضا را به جان خریدم. ماهرخ یک قدم عقب‌تر از من آمد و گفت :
– لباساتو عوض کن مادر. خواستی یه دوش بگیر، خستگی راه از تنت دربره. برای نهار بیا پایین.

چرخیدم و سینه‌به‌سینه‌اش ایستادم. بی‌مقدمه و بدون فکر پرسیدم :
– واقعاً از اومدن من خوشحالی؟

چهره‌اش رنگ باخت. لب‌هایش باز و بسته شد و درنهایت گفت :
– این چه سؤالیه می‌پرسی؟ معلومه که خوشحالم!



نگاهش در نی نی چشمان من دودو میزد و من به سرعت از بی رحمی خودم در استفاده از کلمات پشیمان شدم. دنبال رفع و رجوع حرفم در پی کلمات بودم که کارم را آسان کرد. با دلخوری مشهود و لحنی غصه دار به کمد لباس هایم اشاره زد و گفت :

_ لباسات و چیده ام تو کمد. دم دستیاتم گذاشته ام تو کشو. حوله و صابون و شامپو هم تو حمام آماده گذاشته ام که دنبال چیزی نگردی. اگه چیز دیگه ای لازم بود، من تو آشپزخونه مشغولم. بگو، بیام بهت بدم.

گند زده بودم. به معنی واقعی کلمه گند زده بودم و نمیدانستم چطور میتوانم جمع و جورش کنم. ماهرخ معطل نکرد و با آه سوزناکی که از ته دل کشید، چرخید و زمزمه کرد :

_ برای ناهار دیر نکن. حسامو میفرستم دنبالت که دور هم باشیم.

او از اتاق خارج شد و من کلافه و عصبی یک پایم را محکم روی زمین کوبیدم و آه بلندی گفتم. لعنت به من که هیچ وقت نمی توانستم مثل آدم رفتار کنم! لعنت به من که همیشگی عمر بار بلا تکلیفی را به دوش کشیده ام و در لحظه، بدترین تصمیمات را اتخاذ می کنم!

در بسته شد و من بی حوصله روی تخت یک نفره ی قدیمی ولو شدم. دو دستم را عقب بردم و سرم را سمت آسمان گچی گرفتم. داستان زندگیم بی شباهت به نوستالژی کودکیام نبود؛ هایدی، دخترک مهربانی که کوهستان سرد و پدربزرگ بداخلاقش را به شهرنشینی و دست و پا زدن میان آدم ها ترجیح میداد. ده سال پیش من هم در این اتاق چنین حالی داشتم. آمدم که بمانم، ولی به هفته نکشید که بیمار شدم و بهانه ی آن خانه ی قدیمی و ساکنانش شد ورد زبانه. چند روز بعد به تشخیص دکتر به زادگاه پدریام برگشتم و از آن به بعد قدم در این خانه نگذاشتم. من ماهرخ را ترک کردم، ولی او سالی دو سه مرتبه برای دیدنم شال و کلاه می کرد و چند روزی را مهمان خانه ی پدری من میشد. نفس بلندی پس دادم و صاف نشستم. نشستن و مرور خاطرات تلخ و شیرین گذشته، فقط وقتی را می گرفت. این بار نیامده بودم که فرار کنم، آمده بودم تا تکلیف خیلی چیزها را روشن کنم که بزرگ ترین و مهم ترینشان تکلیف

این دل زخم خورده و نافرمانی هایش بود.

بلند شدم و با همین فکر ابتدا زیپ کیفم را کشیدم. برگه‌هایی را که برایم حکم سند داشت خارج کردم و با احتیاط تمام در اتاق چشم چرخاندم. باید جایی امن در همین اتاق پنهانشان می‌کردم تا به وقتش اسنادم را رو کنم و پرده از خیلی رازها بردارم. بلند شدم. کمی وسط اتاق چشم‌چشم کردم تا این‌که نگاهم روی کشوی اول دراور و قفل فلزی طلایی‌رنگ نشست. لبخندی زدم و خرسند از کشفی که کرده بودم، سمت کشو پرواز کردم و برگه‌ها را داخلش جای دادم. کلیدش را هم زیر تشک تخت پنهان کردم تا زمان موعد فرا برسد. نگاهم گردشی در کمد لباسم زد و آهم در نطفه خفه شد. جای سوزن انداختن نبود. مدل به‌مدل و رنگ به‌رنگ لباس بود که از در و دیوار کمدم آویزان شده بود. چشم‌هایم را بستم و چند لحظه‌ای خودم را به آرامش دعوت کردم. چرا نمی‌توانستم خودم را با این همه نشانه قانع کنم؟ چرا همیشه افکار منفی‌ام بر مثبت پیشی داشت و اجازه نمیداد دل بریده‌ام آرام گیرد؟ چرا هیچ‌وقت خواستنم توانستن نمی‌شد؟ من می‌خواستم محبت‌های مادرانه و خالصانه‌ی ماهرخ را بپذیرم، اما هر بار که یاد حسرت‌های کودکی‌ام می‌افتادم و به نداشتن‌هایم فکر می‌کردم، از یاد می‌بردم که او هم یک مادر است مانند همه‌ی مادرهای این کره‌ی خاکی. او هم دل دارد و دلش برای اولادش میتپد. ولی اگر دلش میتپید، چرا رهایم کرد؟ من، جگرگوشه‌ی خودش را رها کرد و همه‌ی مادرانه‌هایش را خرج پسران حاج‌رسول کرد. هرچه آن‌ها بزرگ‌تر و مردتر شدند، زخم دل من هم عمیق‌تر شد.

کلافه بودم، به حدی که در کمد را به هم کوبیدم و فاصله گرفتم. لباس‌های تنم را کندم و تصمیم گرفتم ابتدا خودم را به دست آب گرم بسپارم، بلکه افکارم سبک شود و بتوانم در انتخاب لباس سلیقه به خرج دهم و از بین همه بهترین را انتخاب کنم. لباس‌هایی که همه انتخاب ماهرخ بودند و یکی از یکی شیک‌تر و قشنگ‌تر. شاید هم بعد از حمام تصمیم عوض میشد و یکی از همان لباس‌های از آب‌گذشته‌ی خودم را می‌پوشیدم. فعلاً حمام واجب‌تر از هر چیزی بود. تنم که سبک میشد، قطعاً به سبکی روحم کمک می‌کرد.



از حمام خارج شدم و موهایم را لای حوله پیچیدم. چک‌چک آب از نوک موها روی لباس نخی، تنم را دست‌خوش سرمای خفیفی می‌کرد. نگاهی به ساعت روی میز انداختم. دمامد بود که برای ناهار صدایم کنند. باید زودتر لباس عوض می‌کردم و برای پایین رفتن آماده می‌شدم.

سراغ کمد لباس‌هایم رفتم و طی بدوز و بشکافی که زیر دوش آب گرم انجام داده بودم، به این نتیجه رسیدم که پوشیدن البسه‌ی انتخابی خودم در بدو ورود، خیلی منطقی‌تر از هول زدن و پریدن روی لباس‌هایی است که خودم در انتخابشان هیچ نقشی نداشته‌ام. در کمد را باز کردم و از لابه‌لای انبوه لباس‌ها، یک سارافون پیش‌بندی جین و یک بلوز آستین‌بلند سفید را همراه یک ساپورت پشمی مشکی بیرون کشیدم. نگاهی به سر و ته لباس انداختم و در دل خودم را به همان قانع کردم. لباس‌های نخی را از تن کندم و با صبر و حوصله مشغول تعویض لباس‌هایم شدم. درنهایت مقابل آینه‌ی دراور ایستادم و کمی هم نرم‌کننده به پوستم زدم. خوب میدانستم امروز و فرداست که در اثر آب‌وهوای تهران، صدای اعتراض بلند شود و دانه‌های سفید خشکی اطراف لب و بینی‌ام خودنمایی کند. کمی با مرطوب‌کننده پوستم را ماساژ دادم و با حوله آب اضافی موهای سرم را گرفتم. حوصله‌ی سشوار و آبیگری کامل نداشتم. موهایم لخت و سنگین بود و صدای وزوز سشوار روی اعصابم رژه می‌رفت. با کش موهای نم‌دارم را بستم و شال آبی‌رنگی را که از میان شال‌های رنگارنگ برداشته بودم، روی سرم انداختم. نگاهی اجمالی از داخل آینه به خودم کردم و بی‌تفاوت کنار آمدم. به‌نظرم خوب و موجه بودم و نیازی به ور رفتن بیش‌ازحد نداشتم. البته وسیله‌ی آن‌چنانی هم نداشتم.

مشغول جمع کردن لباس‌های نخی از روی تخت بودم که ضربه‌ای به در خورد. کمر راست کردم. نگاهی گذرا سمت در انداختم و زمزمه کردم:
_ بله.

گویا صدایم را نشنید. بی‌حوصله نفسی پس دادم و لباس را میان پنجه‌هایم نگه داشتم. دستی به شالم کشیدم و برای پاسخ به شخص پشت در، مسیرم را کج کردم. در کامل باز شد و از پس آن با چهره‌ی خندان حسام روبه‌رو شدم.

یک آن خنده از روی لبش پر کشید و خیره شد. قیافه‌اش شبیه کسی بود که شوک شده و چیزی را فراموش کرده. سکوتش کلافه‌ام می‌کرد. بی‌حوصله دستی به لبه‌ی شالم کشیدم و حالت اعتراض به چهره‌ام دادم و پرسیدم :
_ امری داشتین؟

سریع خودش را جمع کرد و نگاه دزدید. سربه‌زیر انگشتی کنار شقیقه‌اش کشید و کلافه جواب داد :
_ چیزه...

رفتارش خیلی خوشایند نبود. ابروهایم بیشتر درهم شد و حق‌به‌جانب‌تر پرسیدم :
_ چیه؟

نگاهش بالا آمد. نفسی از بینی گرفت و مسلط‌تر جواب داد :
_ بپر پایین، ناهار آماده‌س.
این همان جمله‌ای بود که یک ساعت برای گفتنش من را جلوی در سرپا نگه داشته بود! نفسی معترض پس دادم و نگاهم رنگ ملامت گرفت :
_ شما بفرمایید، منم الان می‌آم.

نفهمیدم چرا تغییر حالت داد. فاصله که گرفت، شانه‌ای به رفتار عجیبش بالا انداختم و در را پشت‌سرش بستم. پسرک حالی‌به‌حالی بود و هر لحظه یک چهره‌ی جدید از خود رو می‌کرد.

وارد اتاق شدم و با این فکر لباس‌های نم‌دارم را از تاج تخت آویزان کردم تا به‌محض برگشتن از پایین، فکری به حال خشک کردنشان بکنم. درنهایت نگاهی اجمالی به سر و وضعم کردم و برای اولین ناهار دورهمی عازم طبقه‌ی پایین شدم.

نگاه ماهرخ پر از حسرت و امید چرخ‌ی روی اجزای صورتم زد و زیر لب لاحول‌ولا گفت. کم‌کم داشتیم به خودم شک می‌کردم. حس می‌کردم دو شاخ بزرگ یا یک جفت چشم اضافی روی پیشانی‌ام درآورده‌ام که به‌محض روبه‌رو شدن با اهل خانه، هرکس واکنشی نشان می‌دهد.

ماهرخ بالاخره دل از من کند و سمت آشپزخانه رفت و با تذکر مرا دنبال



خودش کشید.

_ بیا مادر. خیلی وقته زیر غذاها رو خاموش کرده‌م، سرد می‌شه.

پشت‌سرش وارد شدم. حسام چنگال به دست پشت میز نشسته بود و به ظرف سالاد ناخنک میزد. میز که نه، رستورانی بود برای خودش! انصافاً ماهرخ سنگ تمام گذاشته بود. چنان میز خوش آب‌ورنگی چیده بود که دلت میخواست فقط بایستی و نگاه کنی. ماهرخ ظرف پایه‌داری را هم‌زمان با ورود من وسط میز گذاشت و درش را برداشت. بخار از داخل ظرف بلند شد و یک آن دل من ضعف رفت. خدای من، کوفته تبریزی! سه عدد کوفته تبریزی ناب و توپی شکل بزرگ، از آن‌هایی که اگر به دیوار سنگی می‌کوبید، وا نمی‌رفت. آب دهانم راه افتاده بود. کوفته تبریزی یکی از غذاهای ویژه و موردعلاقه‌ی من بود، یکی از آن‌ها که اگر مجبور بودم بین بهترین غذاهای یک رستوران یکی را انتخاب کنم، باز هم انتخاب برترم بود. ماهرخ لبخندی زد و گفت:

_ بشین مادر. به هوای تو کوفته درست کردم، میدونستم خیلی دوست داری.

در جوابش همه‌ی هیجانات داخلی‌ام را پس زدم و به لبخندی اکتفا کردم. صندلی را بیرون کشیدم و ضمن نشستن، فکر کردم این میز جان می‌دهد که یک آدم خوش ذوق عکسش را بگیرد و در صفحات مجازی پخش کند. بعید نبود با این همه سلیقه‌ای که در تنوع غذا و چیدمان میز به کار رفته بود، رتبه‌ی برتر را در میان عکس‌های ارسالی دریافت کند.

منتظر نشستم و با چشم چرخی روی غذاها زدم. نگاه خیره و پر از تحسین ماهرخ که پشت صندلیاش جاگیر شده بود، هم‌چنان با من بود و معذبم می‌کرد. حسام که معلوم بود گرسنگی طاقتش را برده و البته خیلی ناشیانه از نگاه کردن به من پرهیز می‌کرد، بشقابش را برداشت و غر زد:

-سر جدت حاج‌خانم! شما که اول و آخر اون اسپندو دود میکنی، زودتر ردیفش کن لااقل این یه لقمه غذا از گلوئی من و این بچه راحت پایین بره.

بچه! با من بود؟ به من گفت بچه؟ ای خدا، حقش بود چنگالم را بردارم و مستقیم توی حلقش فروکنم که برای همیشه حسرت حرف زدن به دلش بماند!

به‌طور کل اصل جریان و علت حرف حسام را از خاطر برده بودم. من بچه بودم یا او؟

صدایی صاف کردم و این‌گونه به فروکش کردن عصبانیت‌م کمک کردم. کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و در جوابش گفتم:

– وَاَلّا تاجایی‌که خاطر‌م هست، شما دو ماهی از من کوچک‌تری. اگه به سن‌وسال باشه که خب شما بچه‌تری، ولی اگه به قدوقواره‌س...
با ابرو سمتش اشاره کردم و در ادامه‌ی حرف‌م نیش‌خندی تحویلش داد و گفتم:

– اون‌وقت دیگه حرفی نمی‌مونه.

دستش همراه بشقاب و کفگیر روی هوا مانده بود. نگاهش با احتیاط از روی من سمت ماهرخ رفت و ثانیه‌ای بعد لبخند زد. لبخندی که از سر اجبار بود، نه تسلیم. سری کج کرد و زمزمه‌وار جواب داد:

– بله خب، اینم یه حرفیه. حق با شماست.

تکیه زدم و نفس آسوده‌ای پس دادم. بی‌اراده نگاهم چهره‌ی ملتمس ماهرخ را شکار کرد. شستم خبردار شد. تقاضای نگاه ماهرخ جلوی زبان او را گرفته بود، وگرنه این کسی که من می‌دیدم، آدم حرف شنیدن و کم آوردن و تأیید کردن نبود.

۴۴

ناهار تقریباً در سکوت خورده شد. من که از همان ابتدا تکلیف خودم را مشخص کرده بودم و کوفته را هدف گرفته بودم، اما حسام گویا شکم شسته بود. تقریباً از همه‌ی غذاهای روی میز چشید و دلی از عزا درآورد. چنان با ولع می‌خورد که گاهی خنده‌ام می‌گرفت. از کوفته و جوجه‌نگینی خورد و کمی هم کشک‌وبادمجان. نمیدانم این همه غذا را کجا جا میداد. اصلاً چطور این همه لاغر و استخوانی مانده بود؟! البته قدش بلند بود و همین به لاغر نشان دادنش کمک می‌کرد. من هم با تأنی زیاد از کوفته‌های دست‌پخت ماهرخ استقبال کردم. الحق‌والانصاف خیلی وقت بود چنین کوفته‌ی خوشمزه‌ای نخورده بودم. آخر سر لیوانی دوغ برای خودم ریختم و این مصادف شد با خالی کردن نصف ظرف ژله از طرف حسام. من به‌جای او احساس سنگینی می‌کردم. ماهرخ اما بی‌صدا



نشسته بود و فقط قاشقش را داخل ظرف باقالی پلو تکان میداد. شاید سیر بود. شاید هم علاقه‌ای به کوفته و جوجه‌ی نگینی نداشت. خیلی به افکارم اجازه‌ی پیش‌روی ندادم. به‌رحال عقیده و انتخاب هرکس برای خودش محترم بود. بعد از صرف ناهار، حسام کف دو دستش را به هم مالید و یک تشکر جانانه از ماهرخ کرد. البته او حاج‌خانم صدایش میزد و من هنوز تلاش می‌کردم تا جای ممکن در شرایطی قرار نگیرم که مجبور شوم صدایش بزنم. برایم سخت بود، برای منی که سال‌ها با دلگیری از مادری زندگی کرده بودم که در اوان کودکی رهایم کرده و همه‌ی زندگیش را صرف بزرگ کردن پسران حاج‌رسول کرده بود.

در معذورات مانده بودم. حسام غذایش تمام شده، تشکرش را کرده و نوش جانش را هم از جانب ماهرخ دریافت کرده بود، اما من بلا تکلیف و معذور مانده بودم. جدال سختی بین افکارم در گرفته بود که در نهایت باید جایی به آن خاتمه میدادم. خلاصه دل به دریا زدم و با فشار مضاعفی که به زبانم آوردم، قاشق را کنار بشقاب تکان دادم و گفتم:

_ ممنون. خیلی خوشمزه بود.

ماهرخ پر از محبت به رویم لبخند زد. در نگاهش حسرت و انتظار بیداد می‌کرد. شاید منتظر بود مامان خطابش کنم، صمیمانه‌تر برخورد کنم و خودمانی‌تر باشم، اما چه میشد کرد! توان من همین‌قدر بود، همین که سنگین و رسمی برخورد کنم با مادری که به‌زعم من وظایف مادریاش را تمام و کمال انجام نداده بود، ولو این که سالی دو سه بار برای دیدنم شتافته باشد، ولو این که هفته‌ای چند مرتبه تماس گرفته و حالم را پرسیده و سفارشات مادرانه خرجم کرده باشد. من مادر می‌خواستم، یک مادر تمام‌عیار، یکی که تمام‌وقت کنارم باشد و گاهی سرم را روی زانوش بگذارد و نوازشم کند، من برایش درددل کنم و او راه‌کار مقابل پایم بگذارد. من یک مادر به معنی واقعی کلمه می‌خواستم، مانند همه‌ی مادرهایی که بالای سر فرزندشان شب را صبح می‌کردند و برایشان لالایی مادرانه می‌خواندند، سرما و گرما برایشان بی‌مفهوم بود و در هر شرایطی برای بردن فرزندشان، مقابل مدرسه به‌انتظار می‌ایستادند. من خلاء نداشتن او

را با تمام وجود حس کرده بودم و در کنار آن خیلی از خلاءهای کشنده‌ی دیگر را.

بعد از ناهار، با وجود این که می‌دانستم ماهرخ اجازه نمی‌دهد دست به سیاه و سفید بزنم، با یک تعارف شاه‌عبدالعظیمی شستن ظرف‌ها را از سر خودم باز کردم. ماهرخ با رویی گشاده من را از آشپزخانه بیرون کرد و خودش دست‌تنها مشغول شد. حسام داخل سالن، روی همان کاناپه‌ی قبلی پخش شده و تا خرخره سرش را در گوشی فروبرده بود. لبخند زدم. صددرصد مانند خیلی‌ها اعتیاد شدید به گوشی و فضای مجازی پیدا کرده بود. بی توجه به حضور من، زل زده بود به صفحه و هرازگاهی مطلبی را تایپ می‌کرد و زیر لب چیزی حواله‌ی مخاطبش می‌کرد. شیطان وجودم تحریک شد. وای اگر مخاطبش دختر بود که بدا به حالش! در آن صورت خوراک من میشد و تا مدت‌ها خودم را با دست انداختنش سرگرم می‌کردم. البته افکارم پوچ و نشدنی بود، چون سارای امروز با هدف قدم به تهران گذاشته بود و قصد نداشت با بی‌خیالی طی کردن و سطحی‌نگری از هدف بزرگ و حیاتی‌اش دست بکشد. پس با شیطان درونم بدرود گفتم و سعی کردم رفتاری یک‌دست داشته باشم. همان‌طور که از بدو ورود رفتار کرده بودم پیش روم و تا آخر هم به همان شکل بمانم. البته اگر شرایط اجازه میداد و وادارم نمی‌کرد رفتاری عکس آن انجام دهم.

قدم‌هایم را سمت راه‌پله‌ی مارپیچ برداشتم. از کنار ستون استوانه‌ای کاذب گذشتم و ناخواسته نگاهم روی آینه‌ی کوچک سنتی افتاد که از ستون آویزان بود. جلو رفتم. با دقت در آینه نگاه کردم و یک سارای جدید دیدم. گونه‌هایم گل انداخته بود و شال آبی‌رنگ عجیب به چهره‌ام نشسته بود. دستی به صورتم کشیدم و برای خودم لبخند زدم. یاد داشتم که پوست سفیدم هیچ‌وقت گلگون شود، ولی گویا خلاف تصورم آب تهران و حمام اساسی بعد از پرواز کار خودش را کرده بود، خستگی و بی‌خوابی شب قبل را شسته و به‌جایش طراوت و شادابی به‌ارمغان آورده بود.

... وقت کردی به‌کم خودت و تحویل بگیر!

این صدای حسام بود که باعث شد سرم را سمت او متمایل کنم. هنوز تا



خرخره در گوشی بود، ولی گویا دو چشم یدک داشت که راحت اطرافش را تحت کنترل داشته باشد. در جوابش خونسرد پرسیدم :

_ از نظر شما ایرادی داره؟

_ نه! دختری دیگه، این کارو نکنی چی کار کنی؟!

گفت و بی خیال آه بامزه‌ای کشید. حرصم گرفت. از ابتدا هم مشخص بود که با این آدم نباید مدارا کرد. کلاً از آن دسته جوان‌هایی بود که سر و گوشش زیاد می‌جنبید و راحت از کنار کسی عبور نمی‌کرد. این هم از پسران حاج‌رسول! بی‌بی‌گل و بابامیرزا کجا بودند نمونه‌ی کوچکش را ببینند و این قدر باد پسران حاجی را نزنند؟ البته من هم سرم درد می‌کرد برای دردسر و آدمی نبودم که رفتار کسی را بی‌جواب بگذارم. لبخند بی‌تفاوتی روی لبم نشاندم و خونسرد جواب دادم :

_ دقیقاً. اگه این کارو نکنم، باید مثل تو وقت باارزشمو بذارم پای گوشی و بنده‌های خدا رو مچل کنم. بیکاریه دیگه، بسوزه پدرش که پدر جوونای مردمو درآورده!

منتظر واکنشش ایستادم. هنوز از راه نرسیده، عجیب به جان هم افتاده بودیم. آهسته سرش را از روی صفحه‌ی گوشی پس کشید و با چشمانی زل و بل خیره شد به من. کم نیاوردم و خیلی جدی با نگاه برایش خط و نشان رفتم. بروبر نگاهم کرد و درنهایت زمزمه کرد :

_ حیف که عزیزکرده‌ی حاج‌خانمی و سفارش کرده هواتو داشته باشیم، وگرنه...

نگاهم تند شد و ابروهایم به حالت پرسشی بالا رفت. پرسیدم :

_ وگرنه؟

کمی نگاهم کرد و جواب داد :

_ بی‌خیال، بچه که زدن نداره. انگار کن همه رو زدی، برو واسه خودت خوش باش.

دهانم را پر کردم جوابش را بدهم که ماهرخ از داخل آشپزخانه گفت :

_ حسام جانم، نون نداریم مادر. برگشتنی برای شب از سر راحت نون بگیر.

ابتدا برای من با لبخندش قدرت‌نمایی کرد و سپس جواب ماهرخ را محکم داد :

– ای به چشم حاج‌خانم. ببین دیگه چیزی لازم نداری سر راه همه رو با هم بگیرم؟

با ماهرخ حرف میزد، اما نگاهش را از من نمی‌گرفت. ماهرخ در جوابش گفت:
– نه مادر، خیر ببینی. همه‌چی هست، تو فقط نون بگیر.

تخس بود، یک جوان تخس به تمام‌معنا. لب پایینم را جویدم و درنهایت تسلیم شدم. البته در ظاهر، وگرنه حتماً در خلوت خودم جواب سفت و محکمی برای این رفتارش پیدا می‌کردم. نگاه پر از اکراهم را از چهره‌ی خندانش گرفتم و سمت راه‌پله‌ها قدم برداشتم. تا نیمه‌ی راه با پررویی تمام نگاهش با من بود و سپس رهایم کرد. بالا رفتم و در دل برایش خطونشان کشیدم.

– صبر کن تا ببینی چطور جواب این رفتارتو بدم. به قول بابامیرزا، شب دراز است و قلندر بیدار!

بالای پله‌ها خنده‌ام گرفت. پنجاه و هشت کیلو بیشتر نبودم با صد و شصت سانت قد و می‌خواستم با امیرحسام دریفتم. با این قد و قواره اعتمادبه‌نفسم قابل‌ستایش بود. خنده‌ی بی‌صدایی کردم و وارد اتاقم شدم، بلکه برای مابقی روز خودم را به نحوی سرگرم کنم.

بیکار ننشستم و کتاب‌هایم را به شکل دلخواه در کتابخانه‌ی کوچک کنار دراور مرتب کردم. دستی هم در کشوی لباس‌ها بردم و به سلیقه‌ی خودم لباس‌های داخل کشو را مرتب کردم. سلیقه‌ی ماهرخ حرف نداشت، ولی نمیشد تفاوت بین سلیقه‌هایمان را انکار کرد.

ضمن کار، یکی از آهنگ‌های گوش‌ی را برای خودم پلی کردم تا متوجه‌ گذر زمان نشوم. گوش‌ی را روی تخت گذاشتم و دستی هم در کمد لباس‌هایم بردم و به شکل دلخواه لباس‌ها را مرتب کردم. کمی دچار وسواس قرینه بودم و گاهی حس می‌کردم اگر لوازم به شکل قرینه چیده نشود، یک طرف ذهن من سنگینی میکند و مثل موربانه اعصابم را میخورد. خنده‌دار بود، ولی من مبتلا بودم.

هنوز داخل کمد سرگرم بودم که صدای پیامک سبب شد آهنگ برای



لحظه‌ای قطع شود و مجدد شروع کند. سرم را از لای در کمد بیرون بردم و نگاهی به صفحه‌ی موبایل روی تخت انداختم. کنجکاو شدم. لباس‌ها را رها کردم و خودم را از لای در بیرون کشیدم و سمت تخت رفتم. صفحه را باز کردم و با پیامی از جانب مازیار روبه‌رو شدم «سلام. رسیدی؟»

گوشه‌ی لبم به‌اکراه بالا رفت. مردک زبان‌نفهم دست‌بردار نبود. اصلاً چه معنی داشت پی من را بگیرد و آمار لحظه‌به‌لحظه‌ی کارهایم را درآورد؟!

بدون شک سلامش بی‌پاسخ می‌ماند. صفحه‌ی پیام را بستم و گوشه‌ی را روی تخت پرت کردم. راهم سمت کمد کج شد که ضربه‌ای به در خورد و پشت‌بندش ماهرخ اسپندبه‌دست وارد اتاق شد. کامل چرخیدم. دود اسپند فضای اتاق را پر کرد و بوی مطبوعش در بینی‌ام پیچید.

– بیداری مادر؟

فرصت نشد جوابش را بدهم. ماهرخ پیش آمد و دست‌ودل‌بازانه سینی را روی سرم چند دور چرخاند و زیر لب چندین صلوات فرستاد. سربه‌زیر شدم. دست‌هایم پایین تنم قفل شد و گفتم :

– ممنون. زحمت افتادین. خوبه حالا همچین تحفه‌ای هم نیستم کسی چشمم بزنه!

کنار کشید و سینی را پایین برد. نگاهش از این فاصله‌ی کم می‌درخشید و دلم را زیر و رو می‌کرد. دنیایی حرف و حسرت در پس نگاهش نهفته بود. حرف‌هایی که نگفته هم میشد فهمید و من بنا به دلایلی خودم را به نفهمیدن زده بودم.

لب‌هایش از هم فاصله گرفت و دست آزادش روی صورتم نشست. انگشت شستش را نوازش‌وار روی گونه‌ام سر داد و زمزمه کرد :

– ماهی، ماه. اون پایین یه لحظه نگات کردم، دلم لرزید. به قول حسام اسپند دود کردم که خودم چشمت نکنم یهوئی.

لحظه‌ای سکوت ایجاد شد. نگاه ماهرخ با ولع زیاد روی صورتم گشتی زد و درنهایت دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. مانند مجسمه در آغوش خشکم زد. چندین ضربه به پشتم زد و کنار کشید.

خدایا، چشمانش خیس بود! دستی زیر پلکش کشید و با گفتن ببخشیدی آهسته، چرخید و زمزمه کرد :

_ به کارت برس مادر. مزاحمت نمی‌شم.

او رفت و نگاه من پشت‌سرش جا ماند. مادرم بود، مادری که به گفته‌ی بی‌بی‌گل جوان بود و نمی‌توانست جوانی‌اش را پای شوهر مرده‌اش پیر کند. مادری که به اصرار بابامیرزا زن حاج‌رسول شده بود و جوانی‌اش را به پای پسران او ریخته بود. مادری که دختر خودش را در اوج احتیاج رها کرده بود.

دلم آشوب شد. چرا نمی‌توانستم مادرانه‌هایش را برای خودم هضم کنم؟ چرا هر بار افکار مخرب می‌آمد و راه درست فکر کردن را بر من می‌بست؟

ماهرخ از اتاق خارج شده بود و رمق از پاهای من رفته بود. بی‌ناتوانی شدم. رفتم و لبه‌ی تخت نشستم و دو دستم را از آرنج روی زانو تا کردم. دستم را زیر چانه زدم و به فکر رفتم. از نظر من ماهرخ نباید می‌رفت، حتی اگر بابامیرزا اصرار کرده بود، حتی اگر جوان بود و سر زبان‌ها. باید می‌ماند و مبارزه می‌کرد، ولی رفته بود. رفته بود و استخوان‌های جزغاله‌شده‌ی پدر من را زیر خروارها خاک فراموش کرده بود. رفته بود و تنها دخترش را در حسرت و آرزو گذاشته بود. و از همه بدتر و کشنده‌تر این بود که فکر می‌کردم رفتنش علتی مهم‌تر از این حرف‌ها دارد.

آه پر از دردم را پس دادم و کمر راست کردم. نگاهم روی در بسته نشست. ماهرخ از اتاق من خارج شد، بی‌آن‌که محبتی از جانب من دریافت کند. و من ماندم و یک دنیا افکار مسموم، یک دنیا عذاب وجدان و پشیمانی. فقط خدا بود که می‌توانست در این شرایط کمکم کند.

دستی به زانو زدم و بلند شدم. هنوز دود و بوی اسپند در فضای اتاق موجود بود. همه‌ی حوصله و اشتیاقم را برای سر و سامان دادن به وسیله‌ها از دست دادم و در کمد را بستم. خودم را روی تخت پرت کردم و فکر کردم کدام راه درست است؟

دم غروبی دلم خیلی گرفته بود. تصمیم گرفتم و به سرعت اجرایش کردم. از روی تخت پایین پریدم و شالم را به سر کشیدم. شاید قدم زدن در حیاط و



مریم سادات نیکنام